

چون شست عشق در جانم، شناساکشت شستش را
به شست عشق دست آورد جانم شستش را
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

اجرا: پرویز شهبازی
۱۳۹۹ / ۱ / ۲۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۱۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شستِ عشق در جانم، شناسا گشت شستش را
 به شستِ عشق دست آورد جان بت پرستش را
 به گوشِ دل بگفت اقبال رَسْت آن جان به عشقِ ما
 بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفْت رَسْتش را
 ز غیرت چونک جان افتاد، گفْت اقبال هم نَجْهَد
 نَشَسْتِهست این دل و جانم، همی پاید نَجَسْتش را
 چو اَندَر نیستی هست است و در هستی نباشد هست
 بیامد آتشی در جان، بسوزانید هَسْتش را
 بَرَاتِ عُمَرِ جانِ اقبال چون بر خواند پنجه شصت
 تراشید و اَبَد بنوشت بر طومار شصتش را
 خدیوِ رُوحِ شَمْسُ الدِّین، که از بسیاری رِفْعَت
 نداند جِبْرِئیلِ وَحی، خود جای نَشَسْتش را
 چو جامش دید این عَلم، چو قرآبه شد اِشْکَسْتِه
 دُرُستی‌های بی‌پایان بپخشید آن شِکَسْتش را

چو عشقش دید جانم را، به بالای یَسْت از این هستی

بلندی داد از اقبالِ او بالا و پَسْتش را

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو

که شیرانند بیچاره، مر آن آهوی مَسْتش را

چو از تیغ حیات انگیز زد مَر مرگ را گردن

فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دَسْتش را

در آن روزی که در عالم اَلَسْت آمد ندا از حَق

بُده تبریز از اوّل، بلی گویان اَلَسْتش را

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شست عشق در جانم، شناسا گشت شستش را

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را

پس همینطور که می‌بینید مولانا از کلمه شست در مصراع اول به معنی دام یا قلاب ماهیگیری و همینطور شست دوم به معنی حلقه زلف معشوق، و جان بت پرست را به معنی همان من ذهنی می‌گیرد، پس می‌گوید که همین که شست عشق در جان من حلقه زلف او را شناسایی کرد، با همان دام عشق جان بت پرست را بدست آورد. بدست آورد یعنی رهانید؛ اداره امور او را بدست گرفت.

و عشق می‌داند که حس یکی بودن ما با زندگی است در این لحظه، و این حس یکی شدن هوشیارانه است، به کلمه شناسا توجه کنید یعنی شناسنده؛ پس همین که خدا یا زندگی در جان من خودش را شناسایی کرد، پس از آن بوسیله همین شناسایی و دام عشق، من من ذهنی ام را دیدم یا من ذهنی من جان بت پرست من در اختیار زندگی قرار گرفت. و پس از آن زندگی توانست روی آن کار کند و زندگی آمد هوشیاری مرا از هم هویت شدگی‌ها آزاد کند.

غزل کوتاه است ولی دقت خیلی زیادی می‌خواهد. و همین بیت اول نشان دهنده شروع کار زندگی یا عشق روی ماست. در مثالی که قبلاً زدیم، گفتیم آدم وقتی به آسمان نگاه می‌کند و می‌بیند که پرندگان رد می‌شوند، و معمولاً پس از یک مدت زندگی با هم هویت شدگی‌ها انسان درد ایجاد می‌کند، و گفتیم این پرندگان وقتی ما متوجه می‌شویم در سن ده تا دوازده سالگی پرندگان زشت هستند، گفتیم مثل کلاغ، پس به آسمان نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را می‌بینید. و یکدفعه این سوال پیش می‌آید که کلاغ‌ها را حس‌های من یعنی چشم من و ذهن من می‌بیند. و اگر سوال بشود که آسمان را هم می‌بینید که کلاغ‌ها در آن پرواز می‌کنند، چون آسمان نباشد کلاغ‌ها نمی‌توانند پرواز کنند؟ می‌گوییم: بله.

اگر جواب دیدن کلاغ‌ها این است که بله حس و ذهن من می‌بیند اگر سوال کنیم آسمان را خلأ را چه چیزی در شما می‌بیند؟ گفتیم جوابش خیلی مهم است، جوابش این است که آسمان را و خلأ را آن خلأ درون من می‌بیند، عدم درون من می‌بیند. و همین که من متوجه بشوم علاوه بر کلاغ‌ها در آسمان، آسمان هم وجود دارد، در واقع آن عدم درون من بیدار شده، همین که بفهمم در من یک عنصری است یک ذاتی است که عدم بین است و سکوت شنو است، من از ذات خودم آگاه می‌شوم، یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود، از خودش آگاه می‌شود.

وقتی می‌گوییم شما آسمان را ببینید علاوه بر کلاغ‌ها، کلاغ‌ها نماینده وضعیت‌هایی است که ذهن نشان می‌دهد مرتب می‌گذرند، فکر بعد از فکر می‌گذرد و وضعیت‌ها را نشان می‌دهد، آنها را بله حس‌های ما مثل دیدن و شنیدن و ذهن ما متوجه می‌شود، ولی در آسمانی که آنها پرواز می‌کنند یعنی فکرهای ما پرواز می‌کنند، آسمان را هم عدم درون ما می‌بیند. اگر شما یکدفعه در اثر تسلیم و فضاگشایی متوجه آسمان درون تان بشوید، و متوجه بشوید که این فکرها از آسمان درون شما برمی‌خیزند، پس از آسمان آگاه شدید. وقتی از آسمان آگاه شدید متوجه می‌شوید که شما از جنس آسمان هستید و از جنس این چیزهای گذرا نیستید.

و می‌آیید دوباره این بیت وقتی که شما از آسمان درون تان یک خُرده حتی آگاه می‌شوید و شما متوجه می‌شوید که فضای دربرگیرنده این لحظه هستید نه این جسم‌هایی که یا وضعیت‌هایی که یا فکرهایی که ذهن تان نشان می‌دهد، این نشان می‌دهد که زندگی در شما، شما را بعنوان خودش یا امتداد خودش شناسانده، یعنی کسانی که یک فکری با یک فکر دیگر می‌پزند دائماً از فکرها آگاه هستند، می‌گوییم که این هوشیاری جسمی هست. ولی هوشیاری حضور که هوشیاری عدم است وجود ندارد. ولی بالاخره این شخص از یک جایی باید شروع کند به تغییر من ذهنی اش و تبدیل هوشیاری جسمی اش به هوشیاری حضور، گفتیم برای این آمدیم. ما برای این اینجا آمدیم که ابتدا همین وضعیت‌های ذهن را ببینیم و با آنها هم هویت بشویم.

پس از آن از یک نقطه‌ای به بعد شروع کنیم به اینکه: نه ما این چیزهای گذرا نیستیم، چیزهای گذرا از بین می‌روند، بلکه در داخل این آسمانی هستیم که، یا خود آسمانی هستیم که این فکرها و وضعیت‌ها از آن برمی‌خیزند. یعنی فکرها از ما برمی‌خیزند، نه ما فکرها هستیم یا فکرها می‌توانند ما را ببلعند، و اگر به آسمان نگاه کنید باز هم متوجه بشوید که شما آسمان وجود دارد، و این آسمان است که این کلاغ‌ها را می‌فرستد متوجه می‌شوید که این کلاغ‌هایی که رد می‌شوند مهم نیستند، بلکه این آسمان هست که مهم است، و هر چه تمرکزتان را از روی آسمان برمی‌دارید، و روی کلاغ‌ها می‌گذارید مخصوصاً در مقابل آنها مقاومت می‌کنید، کلاغ‌ها زشت‌تر می‌شوند. هر چه شما با کلاغ‌ها جنگ می‌کنید می‌بینید که آسمان بسته می‌شود، همه‌اش کلاغها هستند، و شما در مقابل کلاغ‌ها مقاومت می‌کنید قضاوت می‌کنید و کوچکتر می‌شوید. همینطور هست وضعیت‌هایی که می‌گذرند، هر چه در مقابل آنها مقاومت می‌کنید و قضاوت می‌کنید بیشتر از جنس آنها می‌شوید پس:

چو شست عشق یعنی قلاب ماهیگیری عشق، عشق گفتیم وحدت مجدد من با زندگی است، برای ما البته؛ و در این که ما از جنس خدا هستیم شکی نیست. و این معنی همان الست هست که در بیت آخر می‌گوید و این غزل درباره الست است. ما ذاتاً از جنس خدا هستیم، منتها در این جهان وقتی وارد شدیم با فکرهایی که خودمان تولید کردیم هم هویت شدیم. هم هویت شدن گفتیم یعنی ما بعنوان هوشیاری حس وجود تزریق می‌کنیم به فرم‌های فکری که چیزهای بیرون را نشان می‌دهند. و وقتی که حس وجود تزریق می‌کنیم به آنها، آنها می‌شوند مرکز ما، عینک دید ما و من ذهنی بوجود می‌آید. من ذهنی از چرخش ذهن، تغییر تندتند فکرها بوجود می‌آید. در واقع وجود ندارد، چون فکرها تغییر می‌کنند و ما با آنها هم هویت هستیم من ذهنی بوجود می‌آید.

و در اینجا من ذهنی را می‌گوید: جان بت‌پرست، پس در واقع ما می‌دانیم در ذات مان که از جنس خدا هستیم، ولی فعلاً یادمان رفته چون وقتی وارد این جهان شدیم عینک‌های مان را عوض کردیم، عینک‌های مادی زدیم همه‌اش هوشیاری جسمی داریم. یک جایی، یک نقطه‌ای در زندگی ما شاید به دلیل تسلیم، یا خیلی موقع‌ها بخاطر از دست دادن چیزی که جایش خالی ماند برای ما، یک دفعه متوجه شدیم که جای خالی هم ما هستیم و هم خدا، به هر حال در تمثیل آسمان یک دفعه من متوجه آسمان شدم، و در شخص من یکدفعه متوجه شدم که علاوه بر فکرهای یک فضای دیگری هم هست، یک کمی گشوده شد از آن فضا، خودش را به من نشان داد، آن فضا هوشیاری از هوشیاری است.

یعنی متوجه شدم من از آن فکرها نیستم از جنس آن هستیم، آن یعنی وحدت مجدد من با زندگی عشق است، و در این حالت متوجه می‌شویم که یک حالت یکتایی بیش می‌آید. یکتایی یعنی ما متوجه می‌شویم در آن لحظه که یک هوشیاری



هست، یک رشته هست، آمده به این جهان مثل یک ستون نوری و قاطی شده با یک چیزهایی، اگر ما دخالت نکنیم مقاومت و قضاوت نکنیم، خودش خودش را آزاد می‌کند، دارد این را می‌گوید.

می‌گوید همین که شست عشق یعنی اگر می‌خواهید بگویید خدا خودش را در من شناسایی کرد، خدا در من خودش را بصورت خودش شناسایی کرد: چو شست عشق بر جانم، ولی چون من هم بصورت حضور ناظر نگاه می‌کنم، من هم شاهد این ماجرا هستم، و من آن هوشیاری هستیم آن وحدت هستم که همین شناسایی هستم که دارم نگاه می‌کنم، چو شست عشق در جانم شناسایی کرد زلف خودش را؛ یعنی مرا بعنوان خودش شناسایی کرد، یعنی خدا در من خودش را بصورت خودش شناسایی کرد، و من هم داشتم نگاه می‌کردم، مصراع اول یک همچون معنی می‌دهد.

آن شناسایی بود، پس از آن من متوجه شدم که ستیزه با فکرها فایده ندارد، و توجه هم می‌کنید که شما می‌گوید که این رشته یکتا دارد کار می‌کند، یعنی یکتایی است که دارد کار می‌کند. همان امتداد خداست که دارد کار می‌کند. به شست عشق دست آورد، دست آوردن یعنی به دست آوردن، ما الان از دست دست شده ایم در من ذهنی گم شده ایم در فکرهایمان، یک باشنده ای به نام زندگی یا خدا باید این را دوباره به دست بیاورد.

اما ما الان متوجه می‌شویم مولانا می‌گوید که: به شست عشق دست آورد یعنی در اثر آن فضاگشایی و حس یکی بودن با خدا بود که جان من ذهنی را، بت پرست ما را رها کنید. به دست عشق دست آورد جان بت پرستش را؛ جان با پرست رفته بود بت می‌پرستید، باور می‌پرستید، درد می‌پرستید، الان دوباره آن شکل ها را نشان می‌دهم به شما و شست عشق این جان را که اصل ماست از آن بت پرستی رها کنید، بیت مهمی است اصلاً غزل غزل مهمی است. حالا ما این بیت را دوباره با شکل های مختلف بررسی خواهیم کرد این توضیح مقدماتی را از من بپذیرید خودتان هم رویش فکر کنید.

بله گفتیم شست دومی در مصراع اول به معنی حلقه زلف هست، یا حلقه زلف معشوق است، که می‌گوید که: معشوق است که یا عشق است که در جان من زلف خودش را شناسایی می‌کند. یعنی من بعنوان هوشیاری یا جان ایزدی متوجه می‌شوم که از جنس خدا هستم و از جنس همانندگی ها نیستیم، یک لحظه آگاه می‌شوم به این موضوع، و این آگاهی شروع یک بیداری است. و اگر این آگاهی نباشد این شروع نمی‌شود.

و پس از آن می‌بینید که من بعنوان جان بت پرست دیگر متوجه می‌شوم که خود زندگی دارد خودش را آزاد می‌کند، من این وسط کاره ای نیستم قبل از اینکه اتفاق بیفتد فکر می‌کردم من کاره ای هستم، و دانش من و کارهایی که من می‌کنم برای خود من و برای خدا مهم است، و مؤثر است. بعد الان متوجه می‌شوم که نه من یک تماشاگر هستم فقط زندگی است یعنی من بعنوان من ذهنی تماشاگر هستم، من کاره ای نیستم فقط یک رشته هست که رفته جهان دارد خودش خودش را آزاد می‌کند در هر لحظه خودش را بصورت خودش شناسایی می‌کند و آزاد می‌کند، و من هم تماشاگر هستم من مقاومتی ندارم، قضاوتی ندارم، دانشم را مهم نمی‌دانم، از این جور صحبت ها شما می‌توانید بکنید.

بله اجازه بدهید ما خیلی سریع این شکل ها را نشان بدهیم، بعد این بیت را با شکل های مختلف برایتان خواهم خواند. و گفتیم که ما خیلی سریع این توضیحات را می‌دهم، وقتی که وارد این جهان می‌شویم بصورت امتداد خدا و هوشیاری وارد می‌شویم، و این هوشیاری توانایی این را دارد که چیزهایی را که پدر و مادر ما و جامعه به ما نشان می‌دهند اینها مهم هستند به آنها، یعنی در واقع فکر مربوط به آنها حس هویت تزریق کند، و پس از آن برحسب آنها ببینید و زندگی اش را برحسب آنها سازماندهی کند، و عمدتاً این چیزهای مهم اینها هستند:



شکل شماره یک (دایره همانش)

هر چیزی مهم که در فکر می‌گنجد، یعنی هر چیزی که در فکر می‌گنجد من ممکن است با آن هم هویت شده باشم که در اینجا نیست، خودم و مشخصات خودم مثل بدنم، زیبایی ام، قدرت بدنی ام، اینها ممکن است عینک دید من باشد، همسرم، بقیه اعضای خانواده، پول، تقریباً همه با پول هم هویت می‌شوند، خیلی‌ها با همسرشان هم هویت هستند، همه چیزهای با ارزش من هر چیزی که برای من با ارزش است ممکن است با آن هم هویت باشم، کارم، حرفه‌ام، موقعیت اجتماعی، نقش‌ها، مثل پدر و مادر و بچه، فرزند یعنی من دختر فلانی هستم یا هر نقش دیگری معلم هستم، تفریح، دوست، دشمن، درد، درد از آن چیزهایی است که اغلب مردم با آن هم هویت هستند، یعنی جزو مرکزشان است عینک دیدشان است چرا که همانندگی با هر چیزی درد بوجود می‌آورد، و درد در ما ذخیره می‌شود، معمولاً آدم‌ها مقدار زیادی رنجش از قبل با خودشان دارند، و دردهایی مثل حسادت، و احساس گناه یا احساس خبط نسبت به گذشته یا نگرانی و اضطراب از آینده، یا نگرانی از دست دادن آن چیزهای بالا اینها با ما هست، غالب اوقات کهنه است با آنها هم هویت هستیم.

باورها، باورها قسمت عمده‌ای از همانندگی‌های ما هستند باورهای مذهبی مخصوصاً، خیلی‌ها با باورهای مذهبی همانند هستند، و باورها را بجای خدا گذاشته‌اند در مرکزشان می‌پرستند، خیلی‌ها با باورهای سیاسی هم هویت هستند و بالاخره اشخاصی هستند که برای خودشان باور درست کرده‌اند، ممکن است شخصی باشد ممکن است اجتماعی باشد ممکن است خانوادگی باشد،

و این هم عرض کردیم خدمتان که هر چیزی در مرکز ما باشد ما چهار تا برکت باید بگوییم از آن می‌گیریم، این هم برکت است برای اینکه اصیلش بسیار عالی و بدرد بخور است. یکی اش عقل است عقل همین نیروی شناسنده ماست که در بیت اول قید شده، شناسا گشت، همیشه ما یک خاصیت شناسایی از خدا و از جهان داریم که اگر مرکزمان خدا باشد یک جوری است اگر مرکزمان این چیزهای گذرا باشند یک جوری است، و همینطور که می‌بینید اگر اینها در مرکز ما باشد عقل ما در واقع عقل زیاد کردن این چیزها است:

شامل زرنگی‌ها و هر چیزی که یاد گرفتیم، بعنوان الگوی عمل که کمک کند که ما مثلاً پولمان را زیاد کنیم خودمان را حفظ کنیم، خانواده مان را حفظ کنیم، اینها عقل‌ها مربوط به چیزهای گذرا است و اگر دقت کنید همه این چیزهایی که در این مرکز هست که ما بوسیله آنها می‌بینیم یا برحسب آنها می‌بینیم، و زندگی مان را سازماندهی می‌کنیم، و حول محور آنها می‌چرخیم یا فکر می‌کنیم اینها همه گذرا یا آفل هستند، یعنی از بین رفتنی‌اند.

گفتیم چیز دیگری که ما از اینها می‌گیریم حس امنیت است، حس امنیت را شما می‌دانید چی هست، و حس آرامش حالت نترسی، و یعنی عدم وجود ترس که وقتی ما از این چیزهای گذرا می‌گیریم بسیار متزلزل است، حس امنیت ما وقتی مرکز ما عدم باشد بسیار استوار و ثابت است، و یکی هم هدایت که چه جهتی می‌رویم؟ اگر این چیزها در مرکز ما باشد اینها درد ایجاد می‌کنند و هدایت ما می‌افتد دست حسادت مان، و یا خشم مان، ترس مان، اضطراب مان، یعنی دردهایمان معمولاً دردها هستند که هدایت مان می‌کنند، این هدایت خوب نیست، هیچ کدام از این عناصر خوب نیست.

یکی هم قدرت است که معمولاً کسی که قدرتش را چیزها می‌گیرد چون این چیزها دائماً در حال تغییر هستند قدرت استوار و محکمی ندارد، قدرت یعنی توانایی روبرو شدن با چالش‌ها خوب همین را شما می‌بینید یک کمی رویش توجه کنید و مراقبه کنید خواهید دید که در مرکز شما چی هست و اشکال شما چی هست و چرا شما غلط می‌بینید اگر غلط می‌بینید.



شکل شماره ۲ (دایره ناهمانش)

گفتیم یک شکل دیگر هم این هست. این شکل در واقع بیت اول را را معنی می‌کند، به محض اینکه ما در مرکز ما غیبت یک همانندگی را حس کنیم، یعنی بجایش خلاً باشد، به همین دلیل بود که گفتم اگر یک همانندگی را از دست بدهیم و جایش را پر نکنیم در اینصورت عدم هست. و بلافاصله آن چهار خاصیت اصیل می‌شوند، عقل ما می‌شود عقل خرد کل برای اینکه از عدم می‌آید، حس امنیت ما از خدا می‌آید، هدایت ما می‌افتد دست عدم و خدا، قدرت ما هم پشتش خداست، آره اصیل می‌شوند آنها و اینها رانده می‌شوند به اطراف، بله،

پس بیت اول می‌گوید که همین که مرکز من عدم شد، متوجه شدم که زندگی قلابش را انداخت من را شکار کرد من را که شکار نکرد در واقع خودش را شکار کرد. منی وجود نداشت و من متوجه شدم که اصلاً من وجود نداشته، در اولین لحظه حس عدم در مرکز حتی ولو یک لحظه متوجه می‌شویم که این حالت قبلی (شکل شماره ۱) که اگر مرکز ما باشند یعنی ما از این عینک به آن عینک بپریم در واقع ما داریم فکرها را دنبال می‌کنیم، این ایجاد یک من توهمی به نام من ذهنی می‌کند، و اولین حس عدم در مرکزمان به ما می‌گوید که: این جان بت‌پرست یعنی من ذهنی توهم است و من باید این راه را ادامه بدهم. و اگر الان در این شکل (شکل شماره ۲) می‌بینید که ما همه آن چیزهای قبلی را باز هم داریم، البته بعضی از آنها به تدریج از بین خواهند رفت، مثل درد و آنطور تقسیم بندی دوست و دشمن دیگر از بین می‌رود، دردها شفا پیدا می‌کنند. و بیت اول را اگر شما ادامه بدهید. دستورالعملش را که معادل عدم مقاومت و ستیزه هست، می‌شود بیت های بعدی که امروز خواهیم خواند، و اجازه بدهید بروم شکل بعدی،



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

شکل بعدی نشان می‌دهد مثلث همانش را و نشان می‌دهد که وقتی آن نقطه چین‌ها که همانیدگی‌های ما هستند یعنی مرکز ما هستند، در آنجا به قوت باقی باشند، ما مقاومت و قضاوت داریم. این بیت را الان روی صفحه نوشته ایم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شست عشق در جانم، شناسا گشت شستش را به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را

در این شخص وقتی شروع کرده اولین همانیدگی را، که اولین همانیدگی اسم ماست بصورت فکر یا کلمه من، کلمه من فکر است اولین همانیدگی که در مرکز ما قرار می‌گیرد می‌شود هسته مرکزی من ذهنی، فکر من که از فکر است در واقع برای اولین بار ما که از جنس عدم هستیم، آن را تبدیل به یک جسم می‌کنیم و فکر می‌کنیم آن جسم هستیم، این همانش است. همانش با چیزهای گذرا، به محض اینکه همانیده می‌شویم با یک چیز گذرا که اولینش گفتیم کلمه من است یا اسم من است، و می‌بینم همه مثلاً اسم من را صدا می‌زنند پس می‌فهمم که آن فکر که اسم است مربوط به من است. بعد می‌بینم کلمه من هم خیلی استعمال می‌کنند مردم و اشاره می‌کنند به خودشان، من می‌فهمم من و اسم من یکی است و شروع می‌شود این. دوباره چیزهای مختلفی را می‌آورم مرکز ما با آنها همانیده می‌شوم به محض اینکه همانیدگی شروع می‌کند به بیشتر شدن زمان روانشناختی پیدا می‌شود، زمان روانشناختی گذشته و آینده است، یعنی من دارم جسمی می‌سازم که باید با زمان تغییرات آن را اندازه بگیرم، قبل از آن این زمان روانشناختی که گذشته و آینده است نبود، پس زمان هم برای من شروع می‌شود.

قبلاً این لحظه بود این لحظه زمان نیست پس با اولین چیز همانیده زمان روانشناختی که من الان در آن زندگی می‌کنم می‌بینید که آدم‌های معمولی یا این انسان همه‌اش در گذشته و آینده است، از این لحظه دور شده، و گذاشتن عدم به مرکز که شکل بعدی است به او نشان خواهد داد که او از جنس این لحظه این لحظه از جنس زمان نیست، این لحظه زندگی است از جنس خداست، و عدم هم مکان نیست، خلأ هست ما از جنس خلأ و بی‌زمانی هستیم، بی‌زمانی این لحظه است و پس از اولین همانیدگی که او یعنی آن همانیدگی می‌شود عینک ما و هوشیاری ما جسمی می‌شود، دو تا چیز دیگر هم زاییده می‌شود به نام مقاومت و قضاوت.

این نشان می‌دهد که ما دانش ذهنی پیدا کرده ایم برای همین می‌توانیم قضاوت کنیم. البته این قضاوت‌ها و مقاومت کردن‌ها ابتدای زندگی به درد ما می‌خورند، و مقاومت سبب می‌شود که من ذهنی قوام پیدا کند، و همینطور با قضاوت‌ها و دانش

ذهنی ما می‌توانیم بقا را یاد بگیریم. می‌فهمیم که چه چیزی برای ما خوب است چه چیزی بد است، و این کار سبب بقای ما می‌شود. پس من ذهنی لازم است که آدم داشته باشد اول کار، ولی من ذهنی نهایت کار ما نیست. اینکه ما بیاییم مقاومت را زیاد کنیم قضاوت را زیاد کنیم این حالت را ادامه بدهیم برای این کار نیامدیم، بلکه برای کار بعدی آمدیم که الان در صفحه بعد نشان می‌دهم، فقط این شعر را بخوانم این می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شست عشق در جانم، شناسا گشت شستش را

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را

هنوز این شعر در مورد این شخص اجرا نشده، برای اینکه این شخص هنوز هوشیاری جسمی دارد و هوشیارانه حس نمی‌کند از جنس عدم است. پس یک لحظه هم با خدا یکی نبوده تا حالا، برای اینکه هیچ موقع عدم را در مرکزش نگذاشته فقط از یک فکری به فکر دیگر پریده، من ذهنی درست کرده، و هر جا هم به من ذهنی اش آسیب رسیده با مقاومت و قضاوت مثل خشمگین شدن من ذهنی اش را تعمیر کرده. اما این حالت برای ده تا دوازده سال زندگی ابتدایی آدم خوب است، و خدا هم همین را تحمل می‌کند. و دردهایی که در این ده، دوازده سال هر شخصی بوجود می‌آورد چندان ریشه دار نمی‌شود، فوراً می‌شود این‌ها را از این برد.

همینطور که می‌بینید یکی از این نقطه چین‌ها درد است، درد ناشی از همانندگی‌ها است. این هم یادمان باشد که با هر چیزی که همانیده بشویم آن تولید درد خواهد کرد.

شکل بعدی مثلث واهمانش است این بیت به این شکل می‌خورد، پس



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شست عشق در جانم، شناسا گشت شستش را

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را

یعنی اینکه همین که من در مرکز عدم را حس کردم، وقتی عدم را حس کردم متوجه شدم که من و خدا یکی هستیم، و این جان بت پرست یا تا حالا که من بت پرست بودم این غلط بوده، و یکدفعه متوجه می‌شوم که این من ذهنی وجود ندارد و این خداست که دارد روی من کار می‌کند، و از اول هم او بوده که داشته کار می‌کرده، این توهمی که من این ده دوازده سال

پیدا کردم؛ امیدوارم ده دوازده سال باشد نه شصت سال هفتاد سال؛ چون انسان به این حالت قبلی می‌تواند تا آخرش برود اگر آگاه نباشد؛ ولی این بیت که مولانا که می‌آورد که استادانه هم واقعاً این غزل را می‌بینید سروده و بلافاصله این آگاهی در من پیش می‌آید، چو شست عشق در جانم، این بیت را ما هزار مرتبه هم بخوانیم کم است:

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را، یعنی وقتی زندگی، خدا در مرکز من خودش را شناسایی کرد، این معادل این است که من هم دارم نگاه می‌کنم، من متوجه شدم که از جنس خدا هستم هوشیارانه، شناسا گشت یعنی من هم دارم نگاه می‌کنم بصورت حضور ناظر، و یک دفعه من متوجه شدم که این همان شست عشق است که این جان بت پرست را نجات خواهد داد، یعنی من تا حالا بت می‌پرستیدم، مرکز همانیده را می‌پرستیدم، مثل این شکل بالا (مثلث همانیدگی) ، ولی الان متوجه شدم که این قضاوت من و مقاومت من غلط بوده، پس بنابر این می‌خواهم به این حالت ادامه بدهم، حالتی که مرکز عدم بشود، ادامه بدهم، چون می‌بینم که این عدم یعنی اینکه خدا در مرکز من، مرا بصورت خودش شناسایی کرده، و او باید می‌کرد، می‌بینید که فاعل همین شست عشق است، نه من، اینکه من بگویم من، می‌شود من ذهنی.

و من متوجه می‌شوم که بصورت حضور ناظر می‌گویم من، این من ذهنی نیست، و من اشتباه کردم و عذرخواهی می‌کنم، من تا حالا در زمان روانشناختی بودم و می‌آیم به این لحظه متوجه می‌شوم که وقتی عدم هستم، در این لحظه هستم، و یک دفعه دو تا چیز در من خودش را نشان می‌دهد که تا حالا نبود، یکی صبر است یکی شکر است، صبر و شکر، و متوجه می‌شوم که جان بت پرست من افتاد دست خدا، من باید صبر کنم، و این صبر که معادل تغییر سبک زندگی من هم هست سخت است و درد هوشیارانه دارد، و من اشکالی ندارد که من که درد نمی‌کشم، من ذهنی درد می‌کشد، من درد هوشیارانه می‌کشم.

و برای اینکه همان بیت: شست عشق در جان من، خودش را شناسایی کرده، یا زلف خودش را شناسایی کرده، و متوجه شدم من که من عاشق خدا هستم، یا زندگی هستم، و در مرکز من خدا خودش را اینطوری شناسایی کرد که عاشق من هست، چرا عاشق خودش هست اصلاً، من خودش بودم، همه این استنباطات را من پیدا کردم، یعنی دارم بیدار می‌شوم از خواب ذهن، و این نقطه‌ی شروع کار زندگی روی من هست و از این بیت این درک را می‌کنم که باید زندگی و خدا روی من کار بکنند، نه من بعنوان من ذهنی، پس دیگر من کارم را بصورت من ذهنی با مقاومت و قضاوت تعطیل می‌کنم، من فهمیدم که آن کارهای قبلی من درست نبوده، جان بت پرست من به بت پرستی ادامه خواهد داد اگر من کارهای قبلی را بکنم، درست است؟



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

بعد آن موقع همین بیت را اجازه بدهید با این شکل هم بررسی کنیم که این شکل افسانه من ذهنی است و این افسانه من ذهنی را اینطوری تعریف کردیم که همین مثلث قبلی که در مرکزش همانیدگی هست، دو ضلع بعدی مثلث مقاومت و قضاوت هست، آن ضلع پایینش ضلع همانش با چیزهای گذاراست، این مثلث همانش است، یعنی اگر مثلث نشان می دهد کسی همانیده با چیزی باشد، مقاومت و قضاوت هم دارد.

اگر کسی هر لحظه را با مقاومت شروع کند و با قضاوت های خودش و عقل زندگی را، عقل خدا را رها کند و خودش عقل داشته باشد، که اصطلاحاً می گوئیم عقل جزئی، سه تا مرحله را تکمیل می کند یواش یواش، اگر اینطوری زندگی بکند. اولش شروع می کند به مانع دیدن، و مانع دیدن و مانع ساختن نشان این است که ما چون مقاومت و قضاوت داریم، مانع درست می کنیم و معنی اش این است که ما نیروی زندگی را تبدیل به مانع می کنیم، و پس از یک مدتی مانع ها تبدیل به مساله می شوند، و ما مساله می بینیم، پس از یک مدتی مسائل ما تبدیل به دشمنان ما می شوند، چه بسا افرادی را مانع می بینیم اول، بعد مساله می بینیم، بعد می گوئیم اینها دشمن ما هستند.

می بینید که فضا را می بندد و ما را در یک افسانه نگه می دارد این حالت زندگی، امیدوارم هیچ کس اینطوری زندگی نکند، ولی اگر درست دقت کنید اکثریت مردم جهان این زندگی را در پیش می گیرند، چه بسا برخی از شما اینطوری تا حالا زندگی کرده اید، و تازه متوجه می شوید که درگیر افسانه من ذهنی بوده اید، آن چیزهایی که برحسب این همانیدگی ها می دیدید از روی عینک اینها، اینها واقعاً درست نبوده اند، و مقاومت و قضاوت شما در مقابل اتفاقات همان مقاومت و قضاوت شما در مقابل خدا هم بوده، خدا تا حالا نتوانسته به شما کمک کند برای اینکه هر لحظه را با مقاومت شروع می کردید، خوب اگر این شخص این شعر را بشنود اصلاً نمی فهمد، چون هوشیاری جسمی دارد.

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را، در مرکز این شخص اجسام وجود دارند و اجسام و همانیدگی ها که عینک آن شخص هستند، و سبب هوشیاری جسمی می شود نمی گذارد یک لحظه خدا خودش را بصورت ما و خودش در مرکز شناسایی کند، یعنی این شخص هیچ موقع عشق را حس نمی کند، همه اش در هوشیاری جسمی است، برای اینکه عشق را حس کند باید در مرکز یک لحظه حداقل انسان از جنس عدم بشود.

و بنابر این خدا در مرکز یک همچین شخصی نمی تواند عاشق خودش بشود، عاشق خودش بشود عاشق ما هست یعنی، ما یک دفعه متوجه می شویم که ما از جنس خدا هستیم و خدا هم عاشق خودش است، پس ما هم عاشق خودمان هستیم، پس ما عاشق جسم ها نیستیم، مگر یک حادثه ی بدی این شخص را بیدار کند، چنین شخص عادت کرده از یک فکری ببرد به یک فکر دیگر، و همه فکرهاش در باره همانیدگی هاست، زندگی را در همانیدگی ها می بیند، و دنبال زیاد کردن آنهاست، بر حسب آنها می بیند، برحسب عدم نمی تواند ببیند.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)



اما این شکل که الان روی صفحه هست، اگر به یک علتی مثل اینکه مثلاً شما یک برنامه گنج حضور را نگاه بکنید، یک شعر مولانا بخوانید که در آن عدم باشد، و بگوید مرکزتان باید عدم باشد، و در آن تمثیل آسمان یک دفعه کلاغ ها را می بینید، یک دفعه متوجه بشوید که فقط کلاغ نیست، آنجا آسمان هم وجود دارد. و بنابر این آن قسمت عدم بین و سکوت شنو شما خودش را به شما نشان بدهد، خودش را به شما نشان بدهد یعنی خودش از خودش آگاه بشود، فقط ما از فکرها آگاه نباشیم.

این آدم (حقیقت وجودی انسان) که در روی صفحه هست، مثلث واهمانش است، واهمانش می بینید که یعنی تقریباً یعنی عذرخواهی، وقتی مرکز ما یک لحظه عدم می شود، ما وقتی می بینیم که تا حالا بد دیده ایم، در مقام تواضع و خاکساری، عجز و ناتوانی، اینکه من غلط دیده ام، و اشتباه کرده ام و اینها پیش می آید، البته ممکن است که من ذهنی ببرد وسط از اینجور بینش ها به نفع خودش استفاده کند، ما شروع بکنیم به ملامت کردن خودمان، ملامت فوراً من ذهنی را زنده می کند، ملامت از ابزارهای من ذهنی است.

پس این شعر به این شکل می خورد، می گوید چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را، این شکل (حقیقت وجودی انسان) با شکل عدم قبلی این فرق را دارد که کسی که عدم را در مرکزش گسترش می دهد از پذیرش شروع می کند، یعنی این لحظه بجای اینکه مقاومت کند، از پذیرش شروع می کند، اگر شما مدتی با پذیرش کار کنید، با پذیرش فکر کنید و فضا را باز کنید در اطراف اتفاقات، یعنی وقتی به آسمان نگاه می کنید به کلاغ دیگر کاری ندارید که این کلاغ بد است یا خوب است، می گوئید من به آسمان نگاه می کنم هر کلاغی، هر پرنده ای می بینم، من با آن کاری ندارم، من فقط آسمان را می خواهم باز کنم، من می خواهم آسمان را ببینم.

حالا در مورد خودتان هم می گوئید که من در هر وضعیتی که الان هستم فرق نمی کند خوب یا بد است، من با وضعیت خیلی کار ندارم، من فقط می خواهم در اطرافش فضا باز کنم، این وضعیت خوب و بد است برای من فرق نمی کند، مثل اینکه به آسمان نگاه می کنیم می گوئیم برای من اصلاً مهم نیست که این اردک است، کلاغ است، طوطی است، عقاب است، یا هر چیزی که رد می شود، من فقط می خواهم آسمان را ببینم، در این صورت شما پرندگان را می توانید بهتر بکنید و بهتر بکنید، پرندگان وضعیت های ما هستند.

بله، پس بنابر این با پذیرش شروع می کنیم، پس از یک مدتی، پذیرش شروع می کنیم یعنی فضا را باز می کنیم، در اطراف اتفاقاتی که ذهنتان نشان می دهند، پس از یک مدتی خود بخود متوجه می شوید که از مرکزتان شادی می جوشد، شادی که سبب ندارد، چون شما توجه کردید که در مقابل سبب ها مقاومت نمی کنید، در مقابل اتفاقات مقاومت نمی کنید، اصلاً مقاومت یادتان می رود، که باید مقاومت کنید، همه اش فضا باز می کنید، و شادی بی سبب می آید، پس از یک مدتی آفرینندگی در شما شروع می شود.

بله، پس این شکل را هم ما فهمیدیم که این بیت به این شکل می خورد کاملاً:

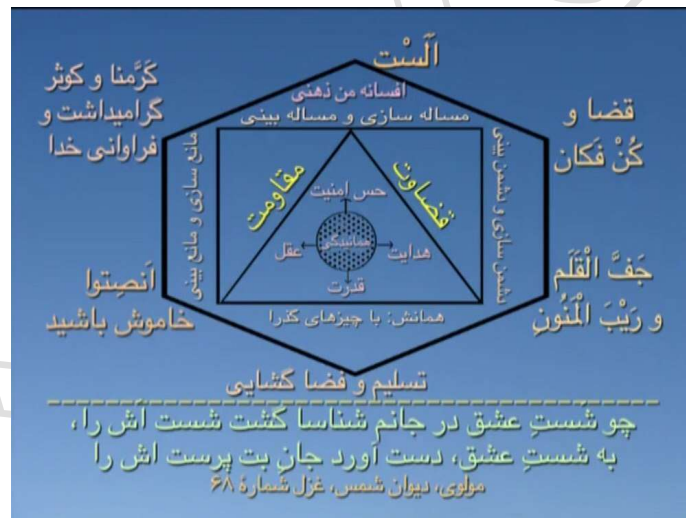
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شستِ عشقِ در جانم، شناسا گشت شستش را

به شستِ عشقِ دست آورد جانِ بتِ پرستش را

از وقتی که عدم در مرکز ما باز می شود، مثل اینکه خدا پایش را گذاشته در آنجا، ما را، جان ما را یعنی هوشیاری ما را گرفته دستش، یواش یواش از بت پرستی با کن فکان و با قضای خودش یعنی با تشخیص خودش و اتفاقاتی که بوجود می آورد آزاد می کند، و دردهای ما را شفا می دهد، پس این هم یک توضیح بود،

اما این بیت را با دو شکل دیگری هم که قبلاً دیدیم نشان می دهیم، این شکل خیلی جالب است، می دانم که وقت شما را می گیرد ولی بسیار بسیار روشن کننده هست، هفته گذشته مقداری توضیح دادم که مطالعه مولانا به ما نشان می دهد که مولانا و یا این دانش یا آموزش معنوی حول شش تا محور می چرخد، و اگر دقت کنید من ذهنی با این شش تا محور نمی سازد، یعنی شش تا محور را رد می کند، اینها شش تا محور اصلی هستند که مثل اینکه ما از این مراحل رد می شویم، یا به هر حال به این محورها باید توجه کنیم که این محورها همیشه به نفع ما کار کنند، و متوجه خواهیم شد که وقتی مرکز ما عدم می شود این محورها به نفع ما کار می کنند، همه به ما کمک می کنند، وقتی من ذهنی داریم این محورهای خداگونه که زندگی ایجاد کرده به ضرر ما کار می کنند.



شکل شماره ۷ (شش محور با افسانه من ذهنی)

در این شکل می بینید که آن افسانه من ذهنی در داخل شش وجهی قرار گرفته که بالایش، زاویه بالایش آلت است، بطور خلاصه گفتیم آلت، امروز هم خواهیم خواند، یعنی اینکه ما از جنس خدا هستیم، و برای اثبات وجودمان که با این بیت اول هم می خواند، و بیت آخر غزل هم می خواند، اصلاً گفتیم این غزل در باره آلت است، احتیاجی به ذهنمان نداریم، یعنی احتیاجی به این جهان نداریم که به ما کمک کند ما روی پای خودمان بایستیم. ما به عنوان این خدا، یا خدائیت می توانیم زنده ی قایم به خودمان باشیم، و لزومی ندارد که حتماً همانندگی داشته باشیم، و این همانندگی به ما نشان می دهد، گرچه که ابتدا همانندگی ها به ما کمک می کنند، مثلاً مثل کلاغ ها در آسمان کمک می کنند که ما متوجه آسمان بشویم، ولی وقتی آسمان شدیم دیگر به کلاغ احتیاج نداریم، بله.

پس آلت به این معنی است که ما از جنس خدا هستیم، ما روی خودمان قایم هستیم، احتیاجی به جهان نداریم، همینطور آلت نشان می دهد که ما به گذشته احتیاج نداریم، برعکس من ذهنی که امتداد گذشته هست، ما در این لحظه اصلاً هیچ کاری به گذشته نداریم، نمی توانیم دلیل بیاوریم که گذشته ما اینطوری بوده، مثل من ذهنی، من الان نمی توانم متحول بشوم.

ببینید یک توضیح مختصر در باره این شش تا محور این است که: می بینید که همین طور که گفتیم این من ذهنی در یک افسانه‌ای زندگی می کند که نه افسانه از توهمات و فکرهای باطل ساخته شده که واقعیت ندارد، و این شخص که هر لحظه می خواهد غیر از خدا چیز دیگری بشود، آلت را رد می کند، همین شخصی که روی صفحه هست، و قضاوت و مقاومت دارد، ما هر لحظه از یک فکری می پریم به یک فکر دیگر، و از جنس یک من ذهنی می شویم، معنی اش این است که نمی خواهیم از جنس خدا بشویم، و رد می کنیم که ما اصلاً از جنس خدا هستیم، یعنی اولین شرط آلت را رد می کنیم.

بعنوان من ذهنی، در حالی که هر لحظه خدا امتحان می کند ما را ببیند که ما متوجه شدیم از جنس او هستیم یا نه؟ و این لحظه خدا از ما می پرسد، همین لحظه، تو از جنس من هستی؟ ما وقتی جان هستیم می گوییم: بله، به محض اینکه به ذهن نگاه می کنیم، مقاومت می کنیم می گوییم: نه، یعنی همین لحظه هر دو صورت می گیرد، احتمال این وجود دارد که ما به ذهن نگاه نکنیم و آن بله را ادامه بدهیم، این اصلاً معنی بیت است.

معنی بیت این است که آلت یعنی اینکه این لحظه خدا از ما می پرسد تو از جنس من هستی؟ اگر عدم باشیم می گوییم بله، و بله را ادامه می دهیم، و خدا کارش را می کند، یعنی مرکز ما را عوض می کند، اگر جان ما به او بگوید بله ولی خود ما بعنوان من ذهنی، جان بت پرست بگوییم نه، پس در واقع می گوییم نه. پس به هر صورت می بینید که این من ذهنی با این بیت نمی سازد، هنوز شروع نشده، و همینطور که می بینید، کسی که در افسانه من ذهنی است، قضا و کن فکان به او کمک نمی کند، چرا؟

قضا معنی اش اینست که خدا قضاوت می کند و ما قضاوت نمی کنیم، کن فکان یعنی نیروی تغییر دهنده ماست، آن می گوید بشو و می شود، و ما اصلاً کن فکان را به مرکزمان راه نمی دهیم، و اگر قرار باشد که کن فکان، کن فکان یعنی اصطلاحی است که یعنی او می گوید بشو، خدا می گوید بشو و می شود، هر لحظه اینطوری است، خدا به همه چیز در جهان می گوید بشو و می شود، به ما هم می گوید البته، ما به جای گوش کردن به کن فکان و قضا، چون خودمان قضاوت داریم و مقاومت داریم، اجازه نمی دهیم که قضای خدا یعنی تسلیم خدا و بینش خدا موثر واقع بشود، برای اینکه ما قضاوت و مقاومت خودمان را داریم، و نمی گذاریم.

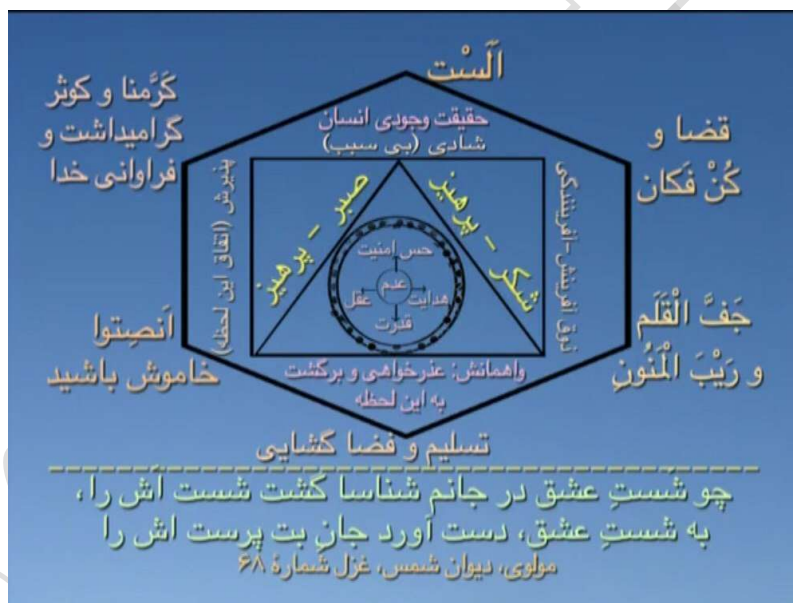
پس این شعر را این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** نخواهد فهمید، قضا هم به او کمک نمی کند، و ضد این شخص است، توجه کنید اگر کسی در بدبختی گیر کرده نباید بگوید که خدا به من کمک نمی کند، قضا و کن فکان نمی تواند کمک کند، ما اجازه نمی دهیم کمک بکند.

و از طرف دیگر زاویه بعدی جَفَّ الْقَلَمِ وَ رَيْبُ الْمَنُونِ است، جَفَّ الْقَلَمِ معنی اش اینست که این لحظه خدا زندگی ما را می نویسد، چه وضعیت های بیرون، چه مرکزمان را، اگر تسلیم و فضا گشا باشیم و به قضا و کن فکان توجه کنیم، خوب می نویسد، یعنی اجازه بدهیم عدم در مرکز ما باشد، بله، او خوب خواهد شد، وگرنه اگر زندگی را با همانندگی ها ادامه بدهیم حوادث ناگوار اتفاق خواهد افتاد.

و همینطور تسلیم و فضا گشایی، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، که ما را از جنس هوشیاری اولیه، یعنی عدم می کند، تسلیم اگر واقعی باشد عدم را می آورد به مرکز ما، و این بیت معنی پیدا می کند، شما می توانید تسلیم بشوید، تسلیم واقعی، قبل از قضاوت، می بینید که شست عشق در جان شما خودش را شناسایی کرد، یعنی خدا ما را به عنوان خودش شناسایی کرد و ما در اختیار قضا و کن فکان قرار گرفتیم.

ولی این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) می بیند که با تسلیم و فضا گشایی مخالف است، فضا را هر لحظه می بندد با مقاومت، و این لحظه این شخص خاموش نیست، هیچ وقت خاموش نیست، در اثر تغییر فکرهاست که این من ذهنی بوجود می آید، پس با انصتوا، خاموش باشید مخالف است، با سکوت مخالف است، در حالی که گفتیم آسمان از جنس سکوت است، سکون است، و عدم است، من ذهنی اصلاً عدم را نمی شناسد، فقط هوشیاری جسمی دارد، و گفتیم انشاالله که موقت است.

از طرف دیگر محور بعدی اینست که خدا ما را گرمی داشته، و می خواهد در ما، همین که خودش را در مرکز ما شناسایی کرد، و قلاب عشق را انداخت و ما با شناسایی فهمیدیم آن هستیم، و شکار کرد ما را، پس از آن ما دیگر از جنس عدم شدیم، از جنس من ذهنی نشدیم، بله، شروع می کند به این همین گرمنا، یعنی گرمی داشتن، گرمی داشتن یعنی خدا می خواهد در ما به خودش زنده بشود، و اگر مقاومت نکنیم به تدریج زنده خواهد شد تا بی نهایت، و کوثر هم فراوانی اوست، و برکت اوست، هزار تا برکت دیگر در این کوثر هست، پس گرمنا و کوثر معنی اش این است که به تدریج که این بیت شروع می شود در ما، ما روز به روز عمیق تر خواهیم شد، عمیق تر شدیم ثابت تر خواهیم شد، ثابت تر شدن یعنی دیگر وابستگی به این چیزهای گذرا و اینها از بین خواهد رفت.



شکل شماره ۸ (شش محور با حقیقت وجودی انسان)

این شکل همان شکل قبلی است، آن شش ضلعی قبلی است که در مرکزش عدم هست، این شکل کاملاً با این بیت سازگار است، یعنی این لحظه مرکز عدم هست، ما خودمان را بصورت خدا شناسایی کردیم، نشان اینست که ما عاشق خدا هستیم، خدا هم عاشق ماست، ولی یک همچون چیزی وجود ندارد، یکی ما یکی خدا، می فهمیم که یک چیز است آن، آن که ما تا حالا فکر کردیم یکی من یکی خدا، آن من ذهنی بود، اگر این شناسایی درست باشد ذهن خاموش می شود و من ذهنی یک لحظه تعطیل می شود، ما متوجه می شویم فقط یک هوشیاری هست، یک یکتایی هست، یک خدا هست، که الان دارد خودش را آزاد می کند، و این بینش را ما پیدا می کنیم که مزاحم این کار نشویم، مزاحم کار خدا نشویم، تا حالا شده ایم، نباید بشویم، و اجازه می دهیم واهمانش با صبر و شکر و شروع شده، پیش برویم می بینیم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شستِ عشق در جانم، شناسا گشت شستش را

به شستِ عشق دست آورد جان بت پرستش را

یواش یواش جان بت پرست ما دارد آزاد می شود، هر چه که این همانیدگی ها رانده می شود و از داخل آنها ما آزاد می شویم، هوشیاری ما در این همانیدگی هاست، عمل واهمانش، واهمانش برعکس همانش است، قبلاً خودمان را سرمایه گذاری کردیم در چیزها، گذاشتیم مرکزمان، الان آن سرمایه را که هوشیاری بود می کنیم، و دریافت می کنیم، به آن زنده می شویم، هر چه زنده تر می شویم، متوجه می شویم که یک خدا هست، یک یکتایی هست، ما هم آن هستیم، ما این همانیدگی ها نیستیم، ما جسم مان نیستیم، و یک آلت هست.

این که خدا از ما پرسیده: تو از جنس منی؟ من این را می دانستم، الان هم می دانم، هوشیارانه می دانم، چقدر خوب است که می دانم، پس برایش شکر می کنیم، و صبر می کنیم که این به دست آوردن یعنی خدا دارد ما را دوباره از همانیدگی ها به دست می آورد، ما کاری نمی کنیم، او دارد بدست می آورد، پس عشق دارد دوباره ما را به دست می آورد، یعنی آزاد می کند از این همانیدگی ها و از این بت پرستی، بت پرستی یعنی همانیدگی پرستی، خواه باور باشد، می خواهد تن ما باشد، می خواهد پول باشد، فرق نمی کند، مرکز ماست.

می بینیم که این بیت، که یک لحظه مرکز ما عدم باشد و عدم باقی بماند و این عدم گسترش پیدا کند، این آسمان، یعنی ما آسمان را واقعاً اینطوری نیست که آسمان را ما بسازیم، آسمان را خدا ساخته، ما فقط با رانده شدن همانیدگی ها به حاشیه که ما هم کاری نمی کنیم، زندگی این کار را می کند، متوجه بزرگی آسمان می شویم، آسمان ما دارد بزرگتر می شود، آسمان درون ما، بازتر می شود، و هر چه آسمان درون ما بزرگتر می شود، می بینیم که پرندگان زیباتر می شوند، و اگر درست دقت کنید، اگر این عمل صورت بگیرد، یعنی این شعر واقعاً بوقوع بپیوندد عملاً، نه ذهناً:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شستِ عشق در جانم، شناسا گشت شستش را

به شستِ عشق دست آورد جان بت پرستش را

متوجه می شویم که پس از شروع این عدم در مرکز و این که خدا ما را شکار کرد دوباره و متوجه شدیم که ما او هستیم عملاً، این شش تا محور دارد به نفع ما کار می کند. یک دفعه متوجه می شویم ما از جنس او هستیم و احتیاج به این همانیدگی ها نداشتیم، اصلاً گذشته‌ای هم وجود ندارد که ما بخواهیم حالا بگوییم به خاطر این گذشته‌ام من نمی توانم تبدیل بشوم، و متوجه می شویم که ما نباید قضاوت کنیم، خدا باید قضاوت کند، و کن فکان نیروی است که دارد ما را درست می کند، آن می گوید بشو و می شود و ما هم فقط بصورت هوشیاری ناظر نگاه می کنیم، بعد متوجه می شویم که واقعاً هر چه درون ما وسیع‌تر می شود، اتفاقات در بیرون بهتر می شود.



یعنی خدا دارد بهتر می نویسد زندگی ما را، هم درونمان را هم بیرونمان را، هر چه درونمان وسیع تر می شود اتفاقات در بیرون، یعنی انعکاسش در بیرون بهتر می شود. و متوجه می شویم که رَبِّ الْمَنُونِ یعنی اتفاقات بسیار بد دیگر برای ما اتفاق نمی افتد، بعد متوجه می شویم که دائماً در حال تسلیم و فضاگشایی هستیم ما هر لحظه، هر اتفاقی می افتد می پذیریم و از پذیرش شروع می کنیم، و در آن لحظه خواهیم دید که ذهن ما خاموش است.

اگر این بیت واقعاً خودش را در ما زنده کرده و عدم آمده مرکز ما و در مرکز ما می بینیم که خدا هست، ما هم از آن جنس هستیم، حتماً ذهن ما خاموش است، برای اینکه لزومی ندارد که ما یک من دیگری درست کنیم از فکر بگوییم ما این هستیم، ما تازه متوجه شدیم که ما آن نیستیم، بعد یواش یواش این گرامیداشت خدا و زنده شدن خدا در ما به خودش و فراوانی شروع می شود، بله، خوب اینها توضیحاتی بود که خواستم این بیت را بگویم.

بیت های این غزل را با این شکل ها خواهم خواند، امیدوارم شما وقتی به این شکل ها نگاه می کنید، به آن شش زاویه نگاه کنید و همین نگاه کردن به این شکل ها و مراقبه بسیار مهم است، که الان من در چه وضعی هستم؟ این شش محور به نفع من کار می کند یا نه؟ یعنی این حالت من ذهنی است؟ من ضد همه این شش محور هستم؟ با مقاومت و قضاوت من؟ و از طریق دیدن، از طریق همانیدگی ها، یا نه من با نور خدا می بینم؟ و من از جنس هوشیاری هستم و خدا هستم، حالا هر چه اسمش را می گذارید، عدم هستم، آسمان درون من گشوده تر می شود؟ شما می توانید خودتان را ارزیابی کنید، بله، خوب، اما چند بیت در اینجا برایتان خواهم خواند، امیدوارم شما به آنها هم دقت کنید.

***** پایان قسمت اول *****

بله، در دفتر اول مثنوی بیت ۳۰۷۸ مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۸

رشته، یکتا شد غلط کم شو کنون گر دو تا بینی حروف کاف و نون

این کاف و نون مخفف گُن است، گُن یعنی باش، این امر است، یعنی فرمان خدا این است که در این لحظه شما بدون اینکه چیزی باشید، از جنس هم هویت شدگی باشید، فقط باشید، بصورت حضور ناظر باشید، در اینصورت هست که قضا و گُن فکان کار می کند، دو تا بینی، یعنی اگر در دوئی ذهن هستی و کاف و نون را یعنی گُن را دو تا می بینی، دو تا می بینی یعنی می گوئی من این هستم یا آن هستم، فقط باش، اگر باشی فقط، اگر باشی در اینصورت کن فکان به نفع تو کار می کند، این یک جوری همین به کار انداختن قانون قضا، قضا یعنی خدا در این لحظه می داند که بهترین اتفاق یا بهترین وضعیت برای شما چیست، و این گُن سبب خواهد شد که شما مقاومت و قضاوت خودتان نکنید و در اختیار زندگی قرار بگیرید. رشته یکتا شد، یعنی توجه کن، خدا خودش را امتداد داده، دارد روی خودش کار می کند، خودش را بصورت تو، اصلاً تو وجود نداری، خودش را بصورت خودش شناسایی کرده، تو این وسط نپزی بعنوان من ذهنی بگویی من هم هستم. یک تا رشته دارد خودش را آزاد می کند، تو این وسط مزاحم نشو، ولی تو یک من درست کرده ای، الان این رشته ی یکتا که دارد خودش را آزاد می کند، دارد تو را هم آزاد می کند، تو گیر افتاده ای. اگر بخواهی بگویی من، و با دوئی ذهن نگاه کنی جلوی این کار یکتایی را، رشته ی یکتا را، یعنی کار خدا را تو خواهی گرفت، اگر اینطوری باشد انتظار نداشته باش زندگی ات درست بشود.

توجه کنید، این بیت ها مهم هستند، خودتان روی آنها یک مقدار تامل کنید، اما باید بگذریم و اینها را بخوانیم و برویم جلو، وگرنه خیلی می شود روی آنها صحبت کرد، چند بیت بعدی بسیار مهم هستند، یعنی اینها را هم جدا شما خودتان بخوانید، روی آنها خیلی تامل کنید، شاید مراقبه کنید، و صحبت خدا با ماست، هر لحظه این صحبتها را می کند، منتها در قالب صحبتهای یعقوب با فرزندان خودش هستند، که یوسف گم شده و می گوید بروید دنبال یوسف. یوسف همین خداییت ماست، یعنی ما هستیم به عنوان امتداد خدا که در فکرها گم شده، و یعقوب می گوید به برادران بروید یوسف را پیدا کنید. یعنی یوسفیت را و آن قسمت زیبای تان را پیدا کنید که اینها همه مربوط به بیت اول است. پیدا کنید یعنی به این سادگی نیست که خدا خودش را در مرکز ما به عنوان خودش که به آن عاشق است، شناسایی کند ما هم از عشق برخوردار شویم.

برای اینکه اگر در مرکز ما خدا عاشق خودش بشود و ما ببینیم که همه آن جریانها ما هستیم و این من ذهنی نبوده، اصلاً این خیلی پدیده جالبی هست و مبارک است، ولی به این سادگی نیست این قضیه. برای اینکه ما جلوییش را می گیریم. مردم مقاومت دارند. بنابراین اینطوری شروع می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش

پس یعقوب به فرزندان خود گفت: بروید دنبال یوسف بگردید، منتها این گشتن تان مثل گشتن عادی نباشد. بیش از حد یعنی از حد جستجوی فکری بگذرد، یعنی به صورت عدم جستجو کنید، از حد خودتان بگذرید. اینها را مولانا نمادگونه می نویسد، می گوید بیش از حد جستجو کنید. بیش از حد جستجو کنید یعنی نه اینکه با من ذهنی بگردید. یعنی خدا می گوید به ما مرا جستجو کنید. مرا اگر جستجو کنید درست مثل این است که آن یوسفیت خودتان را دارید جستجو می کنید، ولی از حد و حدودهای جستجوی من ذهنی بالا بزنید.

درست مثل اینکه ما به آسمان نگاه می کنیم، هی پرندگان رد می شوند، می گوئیم خیلی خوب، این پرنده خداست، آنکه رد می شود می گوید نه، آن یکی خداست، آن یکی خداست، آن یکی خداست، آن یکی خداست، ما آن هستیم، اینطوری می گوئیم ما، این غلط است. از حد بیش می گوید فقط به این پرندگان نگاه نکنید که اینها وضعیتهای ذهنی شما هستند، آسمان هم ببینید یک دفعه و من خودم را خیلی وقتها به صورت سکوت و سکون و عدم در درون شما به شما نشان دادم، خدا می گوید به یعقوب به فرزندانش می گوید. یعقوب می گوید شما که یوسف را دیده بودید، مگر ندیده بودید، بروید پیدا کنید، منتها اینها تمثیل است. حالا می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳

هر حس خود را درین جستن به جد هر طرف رانید. شکل مستعد

این تصاویر ما هم واقعاً از این ابیات شاید یک ذره کمک بگیرد، که این تصاویر را من می آورم در صفحه، واقعاً باید شما از هر ابزاری که در اختیار داری برای شناسایی اصل خودتان، خدایت خودتان، یا بگوئید خدا در درون خودتان استفاده باید کنید، به شکل مستعد. به شکل مستعد یعنی از عدم استفاده کنید، با عدم جستجو کنید، با مرکز عدم، یعنی بگذارید زندگی خودش را در مرکز شما که عاشق خودش است به شما نشان بدهد و شما این جریان را ببینید، از آنجا شروع کنید و بگذارید روی شما کار کند، شما به عنوان من ذهنی کنار بکشید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید.

پس هر حس خود را، یعقوب به فرزندانش می گوید، خدا هم به ما می گوید، هر حس خود را در جستن یوسف به طور جدی استفاده کنید و هر جا نگاه کنید، هر طرف نگاه کنید، ما هر طرف نگاه می کنیم که مادی است، به طرف غیرمادی اصلاً نگاه نمی کنیم، هر جا نگاه می کنیم غیر از درون خودمان به صورت عدم، در هر حالتی که عدم بینی در ما وجود دارد. می گویم بالا نگاه می کنی، کلاغ را می بینی، آسمان را هم می بینیم، هر دو را می بینیم، خوب آسمان را چه می بیند در تو؟ عدم. کلاغ را هم این حسهایت. پس هم حسهایت را به کار می ببری و هم عدم را. هر دو را باید به کار ببری.

هر طرف رانید، به طرف بی سویی هم برانید، آنجا هم یک نگاهی بکنید، همه اش که نباید چیزهای مادی را نگاه کنید. ما خدا را در همین همانیدگیها جستجو می کنیم. می گوید هر طرف نگاه کنید به شکل مستعد، یعنی آماده، با استعداد، با مهارت زیاد، ما موقعی ماهر هستیم، مستعد هستیم که از عدم هم استفاده کنیم. یعنی هم از عدم استفاده می کنیم، هم



از همین پنج تا حس مان و هم از ذهنمان، از همه، اگر ما عدم را بگذاریم کنار و فقط با همانیدگی‌ها کار کنیم، توجه کنید عدم را بگذاریم کنار، من ذهنی خواهیم داشت. اگر عدم باشد، شما اگر آسمان را هم ببینید، در عین حال ذهنتان را نگاه کنید، ذهن آن موقع ساده می‌شود، از ذهنتان می‌توانید استفاده کنید واقعاً، از حس‌هایتان می‌توانید استفاده کنید. پس بنابراین به شکل مستعد در حالتی که عدم مرکزتان است، از فکرتان و از پنج تا حس‌تان استفاده کنید. اینها را یعقوب به بجه‌هایش می‌گوید و خدا هم به ما می‌گوید. بله این شکل را ببینید.

(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳

هر حس خود را درین جُستن به جد هر طرف رانید، شکل مُستعد

شکل مستعد این است. ببینید این مستعد است، وقتی عدم می‌آید به مرکزتان، تمام این شش تا گوشه هم به شما کمک می‌کنند، شش تا محور هم به شما کمک می‌کنند، شکر دارید، صبر دارید، دیگر مقاومت و قضاوت ندارید، قضای خدا به یاری شما می‌آید، کن فکان به یاری شما می‌آید، اتفاقات بد نمی‌افتند، یعنی ذهنتان خاموش است، خودتان را به عنوان الست شناسایی می‌کنید. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۴

گفت از رُوحِ خدا لا تَیأسوا همچو گم کرده پسر رو سو به سو

یعنی یعقوب به پسرانش می‌گوید. می‌گوید از رحمت خدا ناامید نشوید و مانند کسی که فرزندی گم کرده است به هر سو بروید و تلاش کنید. پس مثل اینکه خدا به ما می‌گوید که هیچ موقع ناامید نشوید، گرچه که ما در چیزها خدا را جستجو کردیم و خودمان را هم جستجو کردیم پیدا نکردیم، می‌گوید ناامید نشوید. و این را به یک آیه‌ای وصل می‌کند که شما می‌دانید این را.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷

«يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوْسُفَ وَاَخِيهِ وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رُوْحِ اللّٰهِ ۗ اِنَّهُ لَا يَيَاسُ مِنْ رُوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكٰفِرُوْنَ»
«ای پسران من بروید یوسف و برادرش را بجویید از رحمت خدا مأیوس نباشید؛ زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند»

و می‌گوید ای پسران من! بروید و یوسف و برادرش را بجویید. می‌گوید هم بروید یوسف را در درونتان که من هستم پیدا کنید. برای این کار باید با عدم جستجو کنید. بله برادرش هم شاید همین ذهن ساده شده باشد. اگر پیدا نکردید، مأیوس نشوید، ناامید نشوید زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند. کافران یعنی کسانی که من ذهنی دارند. اینها ناامید می‌شوند چون هیچ موقع پیدا نمی‌کنند. به هر حال



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۵
از ره حس دهان پُرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید

از ره حس دهان یعنی واقعاً مولانا دارد می گوید که هم قوه شنوایی را به کار بگیرید، و چرخش زبان را و هم ذایقه معنوی را، هم مزه معنوی را به کار بگیرید. هم گوشتان را به کار بگیرید و هم ببینید که آیا هیچ چاشنی و مزه معنوی، نوری به شما می رسد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۵
از ره حس دهان پُرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید

یعنی علاوه بر اینکه به پیغامهای چهار بعدتان شاید می گذارید، پیغامهای معنوی را هم خواهید شنید. یعنی به صورت عدم و از طریق عدم هم خودتان به گوش خودتان چیزی خواهید گفت. هی مرتب پرس و جو کنید. داریم دنبال چی می گردیم؟ داریم دنبال یوسف در مرکزمان، یوسف یعنی خدا می گردیم و این ابیات کاملاً با بیت اول سازگار است. همه این ابیات به شما می گویند که آن کاری که تا حالا ما کرده ایم، من ذهنی داشته ایم و مرکز همانیده خودمان را پرستیده ایم و دنبال یوسف نبوده ایم، یوسف همان موقعی که ما اجازه می دهیم خدا در مرکز ما خودش را به صورت ما شناسایی کند که آن موقع ما هم شناسایی می کنیم که از جنس الست هستیم، آن پیدا کردن یوسف است. اولین بار است که روی یوسف را، یوسف خودمان را می بینیم. یوسف ذات اصلی ماست که یواش یواش دارد به خدا زنده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۶
هر کجا بوی خوش آید، بو برید
سوی آن سر کاشنای آن سرید

خلاصه می بینید که می گوید تمام حس هایتان را به کار بگیرید. هر جا که بوی خوش یوسف را شنیدید، دیدید که بوی عشق می آید، بوی زیبایی می آید، حالتان دارد بهتر می شود، بوی شادی بی سبب می آید که البته همه اینها را ما در آن شکلها دیده ایم، بو بکشید و بروید به آن سمت، یعنی معنیش این است که خدا به ما می گوید که حس شنیدن بوی عشق و شناسایی من در شما هست، با آن قوه عدم بین و سکوت شنوی خودتان هم جستجو کنید، فقط به صورت من ذهنی دنبال اقلام من ذهنی نگردید. ما عمیقاً درک کرده ایم که در همانیدگیها ما زندگی وجود ندارد. اینها فقط مرکز ما را اشغال کرده اند. سبب می شوند که ما بد ببینیم و هیچ موقع نمی گذارند ما با عدم ببینیم. و با شنیدن این مطالب شاید بعضی از ما در سبک زندگی مان تجدید نظر بکنیم. بله. پس این شعر را ما فهمیدیم. بیت اول را:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو شست عشق در جانم، شناسا گشت شستش را
به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را

بیت بعدی می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

به گوشِ دل بگفت اقبال رست آن جان به عشقِ ما بگرد این دل هزاران جانِ نثار آن گفت رستش را

در این غزل اقبال هست، اقبال به معنی بخت معنوی هست و با آن شکل شش ضلعی که جَفَّ القلم و همین طور ریبُ المَنون، مربوط است. بخت با ما باشد، همیشه اتفاقات خوب می افتد، اتفاقات خوشگون می افتد و هر موقع ما حضور خدا را حس می کنیم، یعنی مرکز ما عدم می شود، بخت با ماست، یک جوری صحبت می کند مثل اینکه اقبال معنوی یک شخص است. اقبال معنوی خاصیت حضور است. اقبال معنوی یا بخت معنوی در من ذهنی نیست. هیچ بخت معنوی در من ذهنی نیست. پس بنابراین وقتی زندگی، خدا خودش را در مرکز من نشان داد که عاشق خودش است و من خودم را به صورت این عشق شناسایی کردم.

همان موقع اقبال درآمد به من گفت، یعنی بخت معنوی، گفت: خوشا به حالت که آن جان یعنی جان تو به عشق ما، یعنی به عشق خدا، عشق زندگی از بت پرستی و گیر افتادن در من ذهنی رست، آزاد شد.

به گوش دل بگفت اقبال، یعنی بخت معنوی به گوش دل ما کی به کی گفت؟ همین خودمان این را شنیدیم در درون یا درک کردیم در درون، یک لحظه مثل اینکه به گوش ما یکی گفت، یکی هم نگفت، خودمان گفتیم. در پایین می گوید جبرئیل نگفت. برای اینکه در این حالتها جبرئیل مقامش کمتر از شماست. یعنی وقتی خدا خودش را در مرکز ما به صورت خودش شناسایی می کند، جبرئیل کنار می افتد، ما خودمان به گوش خودمان می گوئیم یا خدا خودش به گوش خودش می گوید. چون ما دیگر از جنس الست هستیم هشیارانه. بنابراین یکی از خاصیت‌های این حضور اقبال است، بخت است و ما همه‌اش دنبال بخت هستیم، بخت معنوی. که هی می گوئیم بخت من کی باز می شود؟ بخت شما موقعی باز می شود که مرکزتان عدم بشود. به گوش دل بگفت اقبال، یعنی من دیگر به تو کمک خواهم کرد.

رست از آن جان به عشق ما، یعنی خدا آزاد کرد. بگرد این دل، این دل، این دل وقتی از اقبال این حرف را شنید، هزاران تا جان خودش را، جان همانیده خودش را نثار کرد. نثار چی کرد؟ آن گفت رستش را. وقتی بخت گفت جان انسان رهید از این بت پرستی و از این گیر افتادن، دلش یعنی مرکز ما، مرکز ما باید تصمیم بگیرد، مرکز ما باید ببینید، ما هر چیزی که در مرکزمان می بینیم، آن را عمل می کنیم. تمام فکرهای ما، اعمال ما و بقیه عملیات چهار بعد ما در اختیار مرکز ماست. پس دل من، مرکز من تشخیص داد که این جانهای همانیده را من بدهم برود.

به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما. یعنی وقتی در مرکز ما، خدا خودش را شناسایی کرد و ما فهمیدیم که خدا عاشق خودش است و ما هم او هستیم، پس بنابراین ما هم عاشق خودمان هستیم و او هستیم. اصلاً ما او هستیم که عاشق خودش است. پس من ذهنی یکی یکی فرو ریخت، برای اینکه همان موقع اقبال گفت: من با تو هستم، بخت با توست دیگر، دل که این را شنید گفت من تو را می خواستم. این همه که در من ذهنی می رفتم، ذهن و این را می خواستم، جوانم می خواستم، بختم باز بشود. حالا که تو با من شدی، این همانیدگی‌ها را می گذارم برود. و این آن حالت واقعاً شادی بی سبب است، آرامش بی سبب است، آرامشی که متکی به جهان نیست، حالا شما به این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نگاه کنید.



این شخصی که در مرکزش همانیدگی دارد، خوب نه عشق را حس کرده، نه در درون همچو گفتگویی خاصیت عدم به گوش دلش می‌گوید، وقتی گفت اقبال به گوش دلش گفت، یعنی شما خودتان به گوش خودتان گفتید در مرکزتان. این درک در شما ایجاد شد که بخت با من است. بخت این است که من در این لحظه حاضر باشم و ناظر باشم و ذهنم را تماشا کنم و ذهنم نباشم. یعنی به آن کلاغها فقط نگاه نکنم. من آسمان باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

به گوشِ دل بگفت اقبال رست آن جان به عشقِ ما بگرد این دل هزاران جانِ نثار آن گفت رستش را

یعنی آن همانیدگی‌ها را رها کرد. چرا نثار کرد؟ برای اینکه اقبال به من گفت که به عشق خدا و زندگی آن جان، جان تو از گیر افتادن در ذهن رها شد و تو مرا داری، اقبال را داری. پس این شکل پیش آمد، این شکل (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که الان در صفحه هست، عدم نشان همان بیت اول است و عدم به گوش عدم می‌گوید. ما هم عدم هستیم و اقبال یا بخت معنوی در عدم کردن مرکز است. گفت دارد می‌رهد یا رهیده، آن جانی که تو هستی به عنوان هشیاری، تو دیگر به همانیدگی‌ها نگاه نمی‌کنی، داری آزاد می‌شوی یا شدی و برای آزاد شدن هزاران تا جان هم‌هویت شدگی را نثار کرد.

پس معلوم می‌شود علت اینکه آدمها حاضر نیستند همانیدگی‌هایشان را رها کنند، برای اینکه هنوز آن اقبال معنوی را پیدا نکرده‌اند. خوب باید یک مقدار تمرین کنیم، یک مقدار فضاگشایی کنیم، تسلیم شویم و عدم را بیاوریم، مقداری از همانیدگی‌ها را رها کنیم که عدم در مرکز ما قوام بیشتر پیدا کند، تا آن عدم به گوش خودش که ما هستیم یک چیزهایی بگوید. چیزهای خوبی بگوید، بگوید که اقبال این است. اقبال این نیست که تو همانیدگی داشته باشی، فکر کنی که من چون پول دارم، این را دارم، آن را دارم، پس من بخت معنوی دارم.

بخت معنوی از انباشتن چیزها و هم‌هویت شدن با آنها و باز هم انباشتن دردهای حاصل از آنها نمی‌آید، ولو اینکه همه چیز داشته باشی، این بخت معنوی نیست. اگر شما قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید و تمام آن شش محور که بر روی صفحه دیده می‌شود، به ضرر شما کار می‌کند، ولو اینکه آن چیزها را داشته باشید، آن بخت معنوی با شما نیست. ولی الان خواهیم دید اگر یک خرده فضای درون شما باز بشود، بخت معنوی شروع می‌کند به با ما بودن. به همین دلیل است که جَفَّ القلم به نفع ما کار می‌کند، یعنی خدا وضعیتهای بیرون و وضعیتهای درون را خوب می‌نویسد و زِبُّ المنون یعنی بُرنده شک، اتفاقات خیلی بد از زندگی ما می‌رود بیرون.

توجه می‌کنید که در این شکل بالا (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که مرکز همانیده داریم، یک تعدادی از نقطه چین‌ها آدمهای دیگر هستند که ما می‌خواهیم کنترل کنیم. در شکل پایین (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که عدم هست شما هیچ کس را نمی‌خواهید کنترل کنید، هیچ کس را نمی‌خواهید زیر سلطه بگیرید و شما می‌دانید که اگر کسانی را زیر سلطه بگیرید، چه بسا آن زِبُّ المنون برای شما اتفاق بیفتد. زیب یعنی شک، منون یعنی بُرنده. بُرنده شک یعنی خدا اتفاقات بد در زندگی ما می‌آورد، که به ما نشان بدهد که اگر تو اینطوری هستی، پر از همانیدگی هستی، پر از شک و تقلید هستی، از این کار دست بردار.



تو به خدا ایمان بیاور، بدان که از جنس الست هستی، و کار را به آنجا نرسان که من با اتفاقات بسیار بد برای تو یا با آدمهایی که هم‌هویت شدی تو به وجود بیاورم، تا اینها بُرنده شک تو باشند. نکن این کار، هر چه زودتر عدم را بیاور به مرکزت. بگذار من بیایم مرکزت و من در مرکزت به تو نشان بدهم که من تو هستم، و اصلاً تویی به عنوان من ذهنی وجود ندارد، و این رشته یکتاست، من و تو یکی هستیم و از اول هم یکی بودیم، تو مدتی در ذهن بودی، از الست غافل شدی، و من دارم به خودم که تو هستی کمک می‌کنم، بگذار من کمک کنم و تا حالا جلوی کمک مرا گرفتی، و هیچ موقع نگذاشتی کن فکان کار کند. الان شروع کرده به کار. بله اجازه بدهید دو بیت هم از عطار بخوانیم. بله:

عطار، غزل شماره ۴۱۸

در ره او هر چه هست تا دل و جان نَفقه کن تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش

پس در ره اینکه این یکتایی بیاید به مرکز شما، حتی دل و جان خودت را که از ذهن ساخته شده این را نثار کن، فقط تو به یکی زنده‌ای. رشته یکتا کن، شد غلط، کم شو کنون. این یک یکتایی است. خیلی مهم است که شما بدانید که یک یکتایی هست رفته به جهان، خودش خودش را آزاد می‌کند برمی‌گردد، این وسط انسان نباید دخالت در کار او بکند، و اگر کسی من ذهنی داشته باشد، با قضاوت و مقاومتش که اینها خیلی سطحی هستند دارد دخالت می‌کند. پارازیت ذهنی، اشتغال ذهنی و اشتغال به خود از طریق این پارازیت‌های ذهنی و مشغول شدن به چیزهای این جهانی و هم‌هویت شدن با آنها و دیدن بر حسب آنها، نه بر حسب نور یکتایی، اینها مزاحم است.

پس می‌گوید همه ما به یکی زنده هستیم. از همه، یعنی از همه همانندگی‌ها بیزار باش. به این آدم (افسانه من ذهنی) می‌گوید که پر از همانندگی است. در ره او هر چه هست، یعنی همه همانندگی‌های خودت را، و الان تو دل مادی داری و جان مادی داری، هر دو را بده برو، چون تو جان دیگری داری، تو فقط به یک خدا زنده‌ای. از همه همانندگی‌ها بیزار باش، یعنی به این حالت (حقیقت وجودی انسان) در بیا. که می‌بینید وقتی عدم شدید در راه او آن همانندگی‌ها را شما نثار کردید. اما بعد می‌گوید:

عطار، غزل شماره ۴۱۸

گر دل و جان تو را دُرِّ بقا آرزوست دم مزن و در فنا همدم عطار باش

پس اگر دل و جان ما می‌خواهد این دُرِّ یکتایی، دُرِّ بقا که جاودانه است، مورد آرزوی ماست، در این صورت باید ذهن را ساکت کنیم و فقط فنا شویم و آن یکتایی بشویم، یعنی نسبت به همه همانندگی‌ها فنا شویم، این هم با افسانه من ذهنی. اگر چنین شخصی (افسانه من ذهنی) وجود دارد که الان می‌بیند در مرکزش تمام همانندگی‌ها از جمله تمام دردها و باورها هست، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند و در افسانه من ذهنی است، باید بداند که مرکزش دُرِّ بقا را ندارد.

دُرِّ بقا، مروارید بقا یعنی همان مرکز باز شده به عدم، آسمان درون، دُرِّ بقا، چون همه چیزهای مرکز این شخص آفل هستند، اینها باقی نیستند، از بین رفتنی هستند. دُرِّ بقا دُرِّ است که از بین نخواهد رفت. پس بنابراین می‌گوید که تو دم مزن، آن همانندگی‌ها را فنا کن، بران به حاشیه. یواش یواش تمام زندگی را که در آنها ذخیره شده بود بگذار آزاد شود، و



می‌توانی تصور کنی که همدم عطار هستی، عطار هم همین کار را کرده. بله، یا به عطار گوش بده این کار را بکن. بله این بیت را خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

به گوشِ دل بگفت اقبال رَسْت آن جان به عشقِ ما

بگرد این دل هزاران جانِ نثارِ آن گفْتِ رَسْتش را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

ز غیرت چون که جان افتاد، گفت «اقبال هم نجهَد

نشسته‌ست این دل و جانم، همی‌پاید نَجَسْت‌اش را»

غیرت یعنی این خاصیت خدا و ما که یکی هستیم، که ما غیر از خودمان چیز دیگری نمی‌توانیم باشیم. پس ما که او هستیم، باید درک کنیم که اینکه ما همانیده شدیم با چیزها و گذاشتیم در مرکزمان و به طور مصنوعی از جنس یک چیز دیگری شدیم که این غیر است اسمش، این با غیرت خدا که ما هم آن هستیم سازگار نیست. یعنی خدا نمی‌تواند چیز دیگری باشد، پس همه چیز اوست. این غیرت است.

حالا، ز غیرت چون که جان افتاد، یعنی غیرت ایجاب می‌کند ما که از جنس او هستیم من ذهنی نسازیم. این مخالف قانون غیرت است. توجه کنید ما و او وجود ندارد. نمی‌گوییم غیرت بنده و غیرت خدا، یک غیرت بیشتر وجود ندارد، و یک یکتایی بیشتر وجود ندارد. این یکتایی غیرتش این است که نمی‌تواند چیز دیگری باشد، ولی ما چیز دیگری شده‌ایم. پس این غیرت ایجاب می‌کند که جان ما به قلاب خدا بیفتد، به قلاب عشق بیفتد، یعنی ما عاشق شویم. یعنی ما هشیارانه به صورت هشیاری با او یکی شویم این را قانون غیرت ایجاب می‌کند.

پس بنابراین می‌توانیم اینطوری معنی کنیم. ز غیرت چون که جان افتاد، بنا بر قانون غیرت که ما امتداد او هستیم، این هم رشته یکتاست، خدا خودش را در ما به صورت خودش شناسایی کرد، ما هم متوجه شدیم و دیگر کاری نداریم، و مقاومت و قضاوت ما به صفر رسید، دیگر کاری نداریم، مقاومت و قضاوت هم به صفر رسید، ز غیرت چون که جان ما افتاد به قلاب عشق، اقبال هم گفت، چی گفت؟ گفت من هم نخواهم جهید. اگر انسان در قلاب عشق باشد، یعنی هر لحظه از جنس عشق باشد، از جنس عدم باشد، هر لحظه در حال تسلیم باشد که مرکزش عدم باشد، بخت معنوی هم می‌گوید که من نمی‌روم. من با تو هستم.

این بخت معنوی را مولانا در این غزل چند بار تکرار می‌کند. برای اینکه ما همه‌اش دنبال بخت هستیم. ز غیرت چون که جان افتاد، یعنی افتاد به دام، جان همین دل هم هست، اصل ما هم هست، یعنی هشیاری ما وقتی با هشیاری یکی شد از غیرت، یعنی این همه ما که در دسر می‌کشیم، نمی‌دانیم که ما نمی‌توانیم از جنس دیگری شویم. پس اگر اینطوری است، شما من ذهنی دیگر نسازید. من ذهنی ساختن قدغن. این مطابق غیرت خدا نیست.

ز غیرت چون که جان ما افتاد در تور عشق، یعنی وحدت با خدا، اقبال هم، بخت معنوی هم گفت که من نخواهم رفت، حالا که اینطور شد من با تمام قوا با دل و جانم نشسته‌ام و می‌پایم. این است که اقبال نجهد. چون من می‌دانم که از حالت عشق خارج شوم، اقبال می‌جهد. اگر شما حس کردید که از جنس الست هستید و عملاً یک لحظه به او زنده

شدید، باید بپایید، چون این لحظه اقبال، بخت معنوی، بخت معنوی هم معنیش این است که مرتب مرکزتان باز می‌شود و انعکاسش چیزهای بهتری در بیرون است، این بخت است دیگر، بخت یعنی اتفاقات خوب بیفتد، بختم باز بشود یعنی این دیگر، می‌خواهد بگوید که این بخت معنوی با کسی است که در این لحظه حاضر است.

پس معنی بیت این است که: غیرت ایجاب می‌کرد که جان من، هشیاری من، با آن هشیاری بزرگ، خدا یکی بشود و من متوجه این موضوع بشوم که شدم، و بعد متوجه شدم که در این موقع اقبال با من است. و حالا سهم من در این وسط این است که دل و جانم، یعنی مرکز من و تمام قوای بیرونی من، مادی من در این کار است که نجهد اقبال، چون من می‌دانم که اگر غافل شوم اقبالم رفت. غافل شوم یعنی یک لحظه من ذهنی شوم اقبالم رفت. شما به این شکلها نگاه کنید.

این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** که همانیدگی در مرکزش دارد، اصلاً قانون غیرت را نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که این کار غلط است. این مغایر با الست است، هر لحظه دارد از جنس غیر از الست می‌شود، غیر از خدا می‌شود و همان طور که دیدید تمام این شش محور بر ضدش است و مخصوصاً این غیرت، این آدم نمی‌داند که این کاری که می‌کند، مقاومت و قضاوتی که می‌کند در این لحظه، این مورد علاقه زندگی نیست، این ضد زندگی است.

و شما واقعاً به عنوان یک شخصی که می‌خواهید مولانا بخوانید و راه معنوی می‌روید، متوجه می‌شوید که اگر زندگی‌تان خراب است چرا خراب است. برای اینکه اگر در مرکزتان شما همانیدگی داشته باشید و بر حسب این همانیدگی‌ها زندگی‌تان را سازمان دهید و عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت اینها را بگیرید و دائماً قضاوت و مقاومت داشته باشید، این حالت با این شش تا محور، الست، یعنی قضاوت به اصطلاح، دومی قضاوت خدا و آن که می‌گوید بشو و می‌شود، یعنی شما دارید به خدا می‌گویید که به من کمک کن، من من ذهنی و درد بسازم.

فقط به یکی از این محورها توجه کنید. کسی که ادامه می‌دهد به این نوع زندگی دارد به خدا در این لحظه می‌گوید، حالا ممکن است به زبان نگوید، ممکن است به زبان بگوید که خدایا مرا نجات بده، ولی آنها به درد نمی‌خورد. عملاً از پریدن به یک فکر به فکر دیگر و مقاومت و قضاوت و اینکه دانش ذهنی دارد، به خدا می‌گوید من قضاوت تو را و تشخیص تو را و بینش تو را قبول ندارم و خواهش می‌کنم کن فکانت را به کار بینداز در جهت بدبختی من، که من این من ذهنی را بهتر بسازم، و من دارم یک کاری می‌کنم بر ضد الست. یعنی هر لحظه تو می‌خواهی من خودم را به صورت تو شناسایی کنم، و همین طور غزل هم همین را می‌گوید ولی من هر لحظه خودم را به صورت یک من تصویری، ذهنی شناسایی می‌کنم. به من کمک کن من این من ذهنی را بسازم. او هم می‌گوید باشد.

بعد هم به او می‌گوید که لطف کن زندگی مرا بد بنویس. او هم می‌گوید می‌نویسم. و خواهش می‌کنم برای من اتفاقات بد درست کن، او هم می‌گوید باشد. از تسلیم هم خبری نیست. هیچ موقع فضاگشایی ندارد این شخص، فضا را دائماً می‌بندد، هر فکری را از مقاومت و قضاوت شروع می‌کند، و هیچ موقع ذهنش خاموش نمی‌شود، و نمی‌داند که خدا بینهایت است و این آدم پر از تنگ‌نظری است، حساست است، دشمنی است و در یک افسانه گرفتار است. همه‌اش فکر می‌کند خدا هم مانع درست می‌کند، مساله درست می‌کند، برایش دشمن درست می‌کند، این آدم درست نخواهد شد.

من می‌خواهم فقط با این شکلها شما خودتان را ارزیابی کنید. این شکل **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** مغایر با قانون غیرت است. البته یک کسی با من ذهنی‌اش ممکن است بگوید که خدایا من که عقلم نمی‌رسد، تو که عقلت می‌رسد. این حرف من ذهنی است. خوب من که عقلت نمی‌رسد، تو کمک کن و همه کارها را درست کن. می‌گوید نه تا تو تشخیص ندهی هشیارانه، من کاری نمی‌توانم بکنم، تو باید قانون غیرت را بفهمی که تو غیر از من چیز دیگری نمی‌توانی باشی. الست

را بشناس، قانون غیرت را بفهم، بگذار جان تو، هشیاری تو بیفتد در تور من، یعنی مرا بیاور به مرکزت، یعنی این حالت (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که عدم می آید مرکزت. عدم که شد، او آمده در مرکز شما، پس شما دارید قانون غیرت را ملاحظه می کنید و همین که عدم آمد، اقبال هم آمد، یعنی بخت معنوی هم آمد و می گوید که تا زمانی که تو نیروی به این شکل قبلی (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) من نمی جهم. اقبال می گوید. اقبال نخواهد جهید.

حالا من آمدم نشستم، فقط ننشستم، با تمام قوا حواسم را جمع کردم و دارم چهار چشمی می پایم که این اقبال نهجهد. همین باید نجستش را. می باید که نهجهد. شما هم بپایید که اقبال معنوی که یک دفعه که خودش را نشان داده می گوید با شما هستم نبرد. به محض اینکه شما مقاومت کنید اقبال رفته. پس این آدم (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) خوش شانس است، می بینید، خوشبخت است، ولو اینکه یک ذره عدم دارد، باز هم خوشبخت است، تمام آن شش محور به او کمک می کند، برای اینکه خودش را به صورت الست شناسایی می کند، الان خودش قضاوت نمی کند، شکر می کند و صبر می کند، قضا و کن فکان به نفعش است، خدا چون مرکزش را عدم کرده، درون و بیرونیش را درست می نویسد و حوادث، شک ندارد که رَبِّ الْمَنُونِها اتفاق بیفتد، این آدم شک ندارد، وگرنه عدم را نمی آورد و تسلیم و فضاگشایی دارد، وگرنه عدم نمی آمد. ذهنش خاموش است، اگر هم خاموش نیست بعضی موقع ها به کار می افتد، متوجه می شود که اگر ذهنش به کار بیفتد، اقبال می پرد و به تدریج گرامیداشت خدا و فراوانی خدا می آید به زندگی اش، هم در درون و هم در بیرون. پس این بیت معنی می دهد با آن شکل،

بله اجازه بدهید از ترجیع شماره دو عراقی چند بیت بخوانم. می گوید:

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

بر هوا شد بخاری از دریا باز چون جمع گشت دریا شد

دارد ما را می گوید. از دریای یکتایی یک بخاری به صورت انسان آمد، پراکنده شد، وقتی جمع شد، اندازه اش شد دریا. فقط می خواهم غیرت را ببینید چه می گوید.

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

پس بنابراین خدا غیرت دارد. می گوید به غیر از من چیز دیگری در جهان نیست. حالا همه کائنات که غیر ندارند، نمی گویند که ما من ذهنی داریم، فقط انسان می گوید من من ذهنی دارم. انسان هم با این دانش بزرگان می فهمد که من ذهنی نمی تواند داشته باشد. من ذهنی یعنی شریک خدا و با این شکلهایی که نشان می دهیم، نشان می دهد که من ذهنی باید شناسایی بشود برای فرد، برای جمع و یواش یواش مردم از این جهان بت پرست به وسیله عشق آزاد شوند.

و این بینش که رشته یکتا است، که دائماً می خواهد خودش را آزاد کند به مردم باید یاد داد که مقاومت و قضاوت نکنند و ذهنشان را هر چه بیشتر خاموش نگه دارند و بگذارند زندگی به صورت رشته یکتا روی خودش، آزاد کردن خودش کار کند. چیزی به نام من ذهنی وجود ندارد. با تند تند فکر کردن و همانیده شدن با آنها است که من ذهنی به وجود می آید. و



ما چون فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، یعنی غیر در اینجا، غیر همین من ذهنی است. می‌گوید غیرتش غیر در جهان نگذاشت. اجازه هم نمی‌دهد من ذهنی باشد. برای همین است که ما اینقدر فشار و درد می‌کشیم.

توجه می‌کنید که آن خاصیت‌های بد هم که ما از حس بی‌زاری می‌کنیم، مثل حس حرص، عشق به قدرت و کنترل، اینها در واقع عوارض یک بیماری است که آن بیماری همانندگی است. یعنی ما باید هر چه می‌توانیم به مردم یاد بدهیم که بر حسب چیزها که در مرکزتان هست، زندگی خودتان و خداشناسی خودتان را سازمان ندهید، با آن ببینید. آن غلط است. تا می‌توانیم با حرف بزرگان توضیح را واضح‌تر بکنیم که مردم بفهمند. متأسفانه اشکال این است که وقتی آن عینکها و آن فهم‌های همانندگی را داریم، مردم گوش نمی‌دهند، چون آنطوری نمی‌بینند. طوری که می‌بینند بر حسب چیزها است، بر حسب عدم نیست تا ریب المنون پیش بیاید. تا اتفاق بد.

اتفاقات بد به ما درس می‌دهد که علاوه بر کلاغها در آسمان، آسمان هم وجود دارد. علاوه بر این وضعیتها که ذهنت نشان می‌دهد، هی می‌گذرد و روز به روز هم بدتر می‌شود، یک آسمانی هست که شما باید آن را باز کنی، آن آسمان را چون هیچ موقع عدم نبودی، نمی‌بینی، ندیدی، خبر نداری، آن وجود دارد و اصل کاری آن است. چون تو می‌خواهی کلاغها را کنترل کنی، درست مثل این است که یک کسی دارد کشتیرانی می‌کند، قدیم‌ها، می‌خواهد باد را کنترل کند. شما باید کشتی را کنترل کنی، باد را که نمی‌توانید کنترل کنید، باد را که یکی دیگر می‌فرستد. توجه می‌کنید. ما باید کشتی خودمان را کنترل کنیم. کنترل کشتی هم دیدن عدم است، موازی شدن با آن است، جهت باد عدم است و

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهدت، روز نَفخت پذیر کار او کُن فیکون ست نه موقوف علل

و توجه کردن به جهت باد است، و قضاست و کن فکان و اشکال دید ما، درست کردن دید ما که وقتی این را برمی‌داریم عینک را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشته کبود زان سبب، عالم کبودت می‌نمود

عینک هم‌هویت شدگی را برداشتم، با نور بی‌رنگ می‌بینم، این درست است. خلاصه غیرت خدا غیر از خودش هیچ چیزی را نگذاشت، همه چیز خودش است. بنابراین لاجرم عین همه اشیا شد. پس عین ما هم هست. عین ما، اصل ما زندگی است. ما فکر می‌کنیم اصل ما من ذهنی است.

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

نسبت اقتدار و فعل به ما هم از آن روی بود کو ما شد



می‌گویند اینکه به ما قدرت داده و گفته عمل کن و اراده آزاد داده به این دلیل است که می‌خواسته ما خودش باشیم یا خودش ما باشد، همان از رو بود کوه، که او ما شد، به این دلیل داده که بعداً خودش بشود در ما، همین کرمنا و کوثر و زنده شدن ما به او، به ما اقتدار نداده و اراده آزاد نداده که ما من ذهنی درست کنیم، غلط ببینیم، کارهای مخرب بکنیم، هم خودمان را نابود بکنیم و هم جهان را نابود بکنیم، اینکه اراد آزاد نیست که، دیدن به وسیله من ذهنی که اراده آزاد نیست که. اراده آزاد این است که شما بدانی که یا ببینی که این غلط است. من ذهنی داشتن غلط است. این مغایر با قانون غیرت است. خلاصه:

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

جام گیتی‌نمای او ماییم که به ما هر چه بود پیدا شد

پس جام جهان‌نمای خدا ما هستیم، به محض اینکه همانندگی‌ها را ببندیم، آسمان درون ما باز می‌شود، هم به صورت حضور ناظر بدون من ذهنی آینه‌ای هستیم که او هم جمال خدا را نشان می‌دهد و ما او هستیم و هم دنیا را خیلی خوب نشان بدهد، هم جهان خودش را در آینه ما می‌تواند ببیند و هم ما می‌توانیم به همه کس و همه چیز کمک کنیم. آن موقع هست که کسی می‌تواند به کس دیگر کمک کند. آن موقع است که ما عشق می‌شویم و عشق را در درون یکی دیگر، زندگی را در درون یکی دیگر شناسایی می‌کنیم.

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

جام گیتی‌نمای او ماییم که به ما هر چه بود پیدا شد

هر چه هست برای ما پیدا شد.

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

تا به اکنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

تا زمانی که من ذهنی داشتم، خبر نداشتم. امروز که من ذهنی رفت، به خاطر غیرت که خدا فقط خدا می‌تواند باشد و چیز دیگری نمی‌تواند باشد، این برای من آشکار شد. ولی برای کسی که من ذهنی دارد، هنوز اینها را ذهناً می‌فهمد. بله. تا به اکنون مرا نبود خبر، چون همانندگی‌ها را می‌دیدم. بر من امروز آشکارا شد. چرا؟ مرکز را عدم کردم، عدم کردم، بینهایت آسمان در درون من باز شد و من خبردار شدم که من جام گیتی‌نمای او هستم. یعنی من الان قشنگ میدانم کی هستم هشیارانه و هم او را خوب نشان می‌دهم، او خودش را در من می‌بیند و جهان هم در من دیده می‌شود و جهان در من اتفاق می‌افتد. من جزو اتفاقات نیستم، اینها را همه الان دارم می‌فهمم. بله.

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

که همه اوست هر چه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

که من الان دیگر به طور یقین درک کرده‌ام که همه اوست هر چه هست یقین، هر چیزی و هر کسی در دنیا هست، همه اوست یعنی خداست، جان و جانان و دلبر و دل و دین، یعنی جان من، معشوق من، دلبر من و مرکز من و دین من همه آن است. بله

عراقی، دیوان اشعار، ترجیع شماره ۴۱۸

که همه اوست هر چه هست یقین جان و جانان و دلبر و دل و دین

نه برای این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی)، برای این شخص نیست. برای این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) هست که درک می‌کند که همه اوست. تنها این من ذهنی است که نمی‌گذارد ما بفهمیم این موضوع را که هر چه هست اوست و هیچ چیز نمی‌تواند خودش باشد و یک من داشته باشد و الگوهای ذهنی نمی‌تواند دین باشد، بلکه مرکز ما باید او باشد. اگر او باشد دین هست، اگر فقط باورها باشند دین نیست. و اگر عدم باشد، دل هست، اگر جسم باشد دل نیست، دلبر هم نیست، اگر جسم باشد در اینجا (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) دلبری وجود ندارد. در اینجا (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) دلبر وجود دارد. بله این جانان من است، من می‌فهمم که غیر از این معشوق دیگری ندارم. جان من هم همین است. قبلاً من ذهنی داشتم. پس این بیت معنی داد به ما. ز غیرت چون که جان افتاد، پس از سوی غیرت خدا که من هستم و من هم غیرت دارم، غیرت تعصب نیست. به لحاظ من ذهنی غیرت تعصب است. به من فحش دادند یا به همسر من فحش دادند من الان باید او را بکشم این غیرت است، نه این تعصب است، غیرت آن است که غیر از خدا چیز دیگری نیست، همان تعصب را باید بیندازی. پس جان من افتاد در قلاب عشق و اقبال گفت نخواهد جهید و من با تمام قوا دارم کوشش می‌کنم که این اقبال از من نجهد، یعنی من هشیاریم را از دست ندهم. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو آندَر نیستی هست است و در هستی نباشد هست بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را

می‌گویند که در عدم است که هست است، وقتی مرکز ما عدم می‌شود و خلا می‌شود، این هستی است. و در هستی یعنی من ذهنی هست وجود ندارد. برای من ذهنی یک جور دیگری دیده می‌شود. ما من مان را فکر می‌کنیم این هست است، چون با چیزها همانند هستیم چون وجود دارد. بنابراین یک آتشی در جان آمد که این آتش عشق است، این آتش شفا بخش زندگی است، افتاد بر جان من و هست مرا یعنی من ذهنی مرا سوزاند و اگر با این شکل ببینید، این آدم (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) هستی دارد، برای اینکه به تمام آن همانندگی‌ها تزریق هویت کرده، تزریق حس وجود کرده و این حس



وجود هستی اش است، می گوید من وجود دارم در حالی که این حس وجود در ذهن توهم است. و بر حسب آنها دیدن برایش دانش است، بر اساس آنها قضاوت می کند، مقاومت می کند و این غلط است.

پس در این هستی، این اسمش هستی است، هست وجود ندارد. این وجود نیست، وجود واقعی نیست. به آسمان نگاه می کنید، آن کلاغهایی که رد می شوند فکر می کنی که کلاغ پشت کلاغ اینها هستی هستند، ولی هستی اصلی در همان آسمان است. در ما هم وقتی وضعیتهای می گذرند، آن وضعیتهای ما را به خودشان جذب می کنند، فکر می کنیم این وضعیتهای وجود دارند، ولی در اصل آسمانی که ما هستیم وجود دارد. ما از جنس اتفاقات شدیم و وضعیتهای شدیم.

پس بنابراین من به این درک رسیدم که در عدم هست است، وقتی عدم را گذاشتم در مرکز، یک آتشی آمد افتاد و همه همانیدگیها را سوزاند، این آتش شفابخش زندگی است، دم اوست که باکن فکان کار می کند، و البته یک عنصر شناسا هم دارد که بیت اول آمده و شما می بینید که اینطوری دارد می شود. و به این ترتیب شکر و صبر می کند و هر لحظه را هم با صبر و رضا شروع می کند. بیت بعدی می گوید:

***** پایان قسمت دوم *****

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

براتِ عمرِ جانِ اقبالِ چون بر خواند پنجه شصت تراشید و ابد بنوشت بر طومارِ شصتت را

می‌گویند که وقتی اقبال معنوی آمد، یعنی عدم آمد به مرکز من، من متوجه شدم که با دید من ذهنی، این حواله زندگی من، اجازه زندگی من یا خوشبختی من همین پنجاه شصت سال بود. یعنی عمر انسان، یعنی از دید من ذهنی خوشبختی همین پنجاه شصت سال است که ما در این جهان هستیم. وقتی می‌میریم دیگر بعدش هیچی نیست. بنابراین برات به معنی سند آزادی است، یا سند اینکه اجازه داده‌اند ما مثلاً الان عمرها زیاده شده، قدیم پنجاه شصت سال بود، هشتاد سال نود سال، صد سال در این جهان بمانیم و انسان من ذهنی می‌گویند که هر چه من انباشتگی داشته باشم، خوشبخترم، هم‌هویت شدگی‌ها را جمع کنم. اینها یعنی خوشبختی.

وقتی می‌گویند بخت معنوی آمد، دید که انسان من ذهنی یک همچو فکری دارد، بنابراین آمد تراشید آن را، پنجاه شصت را و نوشت ابد. یعنی وقتی عدم در مرکز ما باز می‌شود و باز می‌شود و باز می‌شود، ما می‌آییم به این لحظه، این لحظه ابدی، متوجه می‌شویم که ما از جنس این لحظه ابدی هستیم، یعنی عمر جاودانه داریم به عنوان خدا و بینهایت هستیم. پس آن عمر موقت را تراشید و در این طومار، طومار همین این لحظه هست و مکان این لحظه، فرم این لحظه که برای ما هر چه هست، این بینهایت است، تراشید و ابد بنوشت، یعنی من تا ابد زنده هستم. من از جنس ابدیت هستم.

خلاصه وقتی این حالت **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** پیش آمد، با این شکلها ببینیم شاید بهتر باشد، این شخص فکر می‌کند پنجاه شصت سال زنده است و با انباشتگی آن چیزها اقبال دارد، اقبال یعنی چیزهای زیادی داشته باشی، بر حسب آنها ببینی و زندگی کنی، این یعنی خوشبختی، ولی همین که اقبال معنوی آمد، یعنی این حالت **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)**، و از طریق عدم دید و یک دفعه خدا خودش را نشان داده و معلوم شد که خدا عاشق خودش است که ما هم خودش هستیم، این پدیده در ما به وجود آمد و اصلاً سبک زندگی ما عوض شد.

بنابراین ما متوجه شدیم که نه این پنجاه شصت سال نیست، با گشوده شدن مرکز ما، ما زندگی جاودانه خواهیم داشت. پس ما تمام همانندگی‌ها را انداختیم، جاودانه شدیم، یعنی آمدیم به این لحظه ابدی، از این لحظه ابدی آگاه هستیم، آن شصت سال پاک شد، تراشیده شد از ذهن ما، بعد آن موقع الان ما با ذهن هم که می‌بینیم، نه با هم‌هویت شدگی‌ها، بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها نمی‌بینیم. به لحاظ دید همانندگی‌ها چون ما با جسم‌مان هم همانند هستیم، فکر می‌کنیم این جسم ما وقتی ریخت، دیگر ما خواهیم مرد.

ولی وقتی ما متوجه شویم که از جنس هشیاری هستیم و جاودانگی هستیم، فقط در این تن فانی که پنجاه شصت سال عمرش است زندگی می‌کنیم و اگر این بیفتد ما نمی‌میریم، اگر بیفتد، هیچ ناراحت نمی‌شویم. دارد این را می‌گوید. ولی این دید و این فهم موقعی می‌آید که عدم بکنیم مرکزمان را و اقبال با ما باشد، اقبال معنوی. خوب این اقبال معنوی می‌گوید از خدیو روح می‌آید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

خَدیو رُوخِ شَمْسِ الدِّینِ، که از بَسِیاری رِفَعَتِ نَدانَد جِبْرِئیلِ وَحی، خود جای نِشَسْتَش را

خدیو روح یعنی سرور روح در اینجا همین هشیاری ماست که به بینهایت زنده می‌شود، به بینهایت خدا، و می‌آید به این لحظه، همیشه آگاه از این لحظه ابدی است، ما می‌دانیم این لحظه ابدی خداست و ما هم از جنس او شدیم، پس جاودانه شدیم و عمق بینهایت پیدا کردیم و اسم این حالت را و این هشیاری را که به بینهایت خدا زنده شده، شمس‌الدین می‌گذارد. شمس‌الدین یار مولانا بوده. پس می‌گوید روح وقتی به سروری می‌رسد، چنان مقامش بلند می‌شود که جبرئیلی که وحی می‌آورد می‌رود کنار، برای اینکه این شخص دیگر تمام پیغامها را خودش به گوش خودش می‌گوید، یا خدا به گوش خودش می‌گوید.

خدیو رُوخِ شَمْسِ الدِّینِ، که از بَسِیاری رِفَعَتِ، رَفَعَتِ یا رِفَعَتِ، بلندی، از نظر مقام و مرتبه، پس بنابراین جبرئیل جای نشست انسان بینهایت شده را نمی‌داند. جبرئیل فرشته‌ای است که وحی می‌آورد. الان اگر به ما وحی بشود حتما باید یکی به ما بیاورد. ما آن قدر به خدا هنوز زنده نشدیم. یک واسطه‌ای به ما پیغام می‌آورد، اسم آن را می‌گذارد جبرئیل. ما نشستیم یک دفعه می‌بینیم که ما یک درکی کردیم، احتمالاً یک وحی کوچکی به ما شد، آن واسطه را اسمش را می‌گذارد جبرئیل. و می‌گوید این واسطه دیگر از بین می‌رود و آن واسطه‌های آورنده پیغام، اینها مقام هشیاری بینهایت شده را متوجه نمی‌شوند.

بله این شکلی که می‌بینید (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) همانیدگی دارد، این نه، این هنوز به سروری نرسیده. اگر اینطوری بماند فایده ندارد، ولی این حالت (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که مرکز عدم بشود و گسترده بشود که همان طور که می‌بینید شش تا محور هم به آن کمک می‌کنند همیشه، و این خدیو روح شمس‌الدین همگام با همه شش محور است. و گرامیداشت خدا و فراوانی خدا در او زنده شده، ذهنش خاموش است، من ذهنی ندارد، اتفاقات خوب می‌افتد، دائماً تسلیم و فضاگشا است، برای اینکه فضای بینهایت باز شده و اصلاً تمام اموراتش در اختیار قضا است، خودش با قضا یکی شده، کن فکان دائماً با او است، هیچ مخالفی ندارد، الست هم که کاملاً شناسایی کرده از جنس خداست، به او زنده شد. از الست شروع شد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو جامَش دید این عَقَلَم، چو قَرابَه شُد اِشْکَسْتَه دُرُستی‌های بی‌پایان بَخَشید آن شِکَسْتَش را

می‌گوید وقتی جام می‌عشق را دید، یعنی وقتی عدم باز شد و زندگی خودش را در مرکز ما عاشق خودش کرد. و من فهمیدم این من ذهنی توهم است، این عقل من هم، عقل جزئی من وقتی از آن جام خورد مست شد، بنابراین مثل شیشه خرد شد. قرابه یعنی شیشه. شیشه شراب در اینجا به معنی شیشه است. وقتی من ذهنی پاشیده شد، پس از پاشیده شدن همین عشق به او درستی‌های فراوان بخشید. یعنی به ما می‌گوید که اگر شادی بی‌سبب بیاید، اگر آن برکتهای مرکز ما اصیل



بشود و این عدم یک خُرده باز بشود و می‌اش به ما برسد، شادی بی‌سببش به ما برسد، من ذهنی ما دست از این لجاجت برمی‌دارد.

یعنی ما به عنوان مرکز عدم شناسایی می‌کنیم که این مرکز همانندگی مثل شیشه خُرد بشود و درستی‌های بی‌پایان یعنی زندگی که در همه آنها به تله افتاده آزاد بشود و دوباره تبدیل به هشیاری بشود، و من بشوم بینهایت. پس بنابراین عشق درستی‌های بی‌پایان بخشید، آنها غلط بودند، غلط می‌دیدند، یعنی ما به عنوان من ذهنی حتی اگر یک خُرده مست بشویم متوجه می‌شویم که این دید ما غلط است و رضایت می‌دهیم واقعاً برویم به زیر این تغییرات.

درست مثل اینکه یک نفر می‌خواهد بپرد به استخر و می‌ترسد، بالاخره آن لذت شنا و هر چه هست چنان غلبه می‌کند که یک دفعه می‌پرد. بنابراین اگر کسی مرکزش را یک خُرده باز کند و بگذارد شراب ایزدی بیاید، می‌گوییم بعضی چیزها اینجا (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) نشان داده شده، مثل شادی بی‌سبب، حس امنیت، عقل و هدایت و قدرت، می‌بینیم که هر چه عدم را بیشتر می‌کنیم در مرکزمان، از این برکات بیشتر می‌شود، آفرینش ما بیشتر می‌شود، پذیرش ما بیشتر می‌شود، شکر و صبر ما بیشتر می‌شود، بالاخره مثل شیشه این را می‌شکنیم، شکسته می‌شود و درستی‌های بی‌پایان پیدا می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو عشقش دید جانم را، به بالای یَسْت از این هستی بلندی داد از اقبالِ او بالا و پَسْتش را

می‌گوید که چون عشق او دید که من بالاتر از این هستی قرار گرفتم، یک ذره فاصله گرفتم از این هستی، یعنی آماده هستم، بنابراین بلندی‌های زیادی، بلندی داد از این اقبال، بنابراین از این بخت معنوی آمد به بالا و پست من، بالا و پست من در اینجا آن دویی نیست، یعنی چه یک خرده عدم را باز کرده باشم یا خیلی زیاد، به هر دو چکار کرد؟ بلندی داد. یعنی اگر من عدم را باز کنم در مرکز، به هر اندازه‌ای که باز کرده باشم از برکت زندگی برخوردار می‌شوم. و ما با این شکلها بینیم. این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) همین طور که می‌بینید، این آماده نیست. ولی یک خرده عدم را بیاوریم به مرکزمان، از این هستی یک خرده فاصله بگیریم، یعنی می‌گوید عشق همیشه می‌آید اگر آماده باشیم. خیلی‌ها آماده نیستند. برخی‌ها آماده هستند. به بالای است از این هستی یعنی یک خرده فاصله گرفته. مثل مولانا. مولانا خودش آماده بود که شمس آمد. شاید اشاره به آن اتفاق می‌کند. می‌گوید وقتی شمس آمد من آماده بودم، یک کمی فاصله گرفته بودم از هستی، هستی که در مرکز من است و بنابراین از اقبال، عشق از اقبال، بالا و پست‌مان را، یعنی کوتاهی و بلندی، چقدر عدم را باز کردم به آن برکت می‌دهد، بلندی می‌دهد. یعنی پستش هم بلند است، بالایش هم بلند است، مثل این شکل (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)، وقتی عدم می‌آید مرکز ما.

پس شما باید به خودتان توجه کنید که آماده هستید یا نه؟ اگر آماده هستید، یک خرده فاصله گرفتید و این درک را هم پیدا کرده‌اید که این من ذهنی من نیستم و این جور دید غلط است و به او کمک می‌کند. اقبال معنوی به شما، دیگر کم و زیادی مهم نیست این. شادی بی‌سبب می‌آید. بیست درصد عدم باز شده، سی درصد عدم باز شده، هشتاد درصد باز شده یا تماماً باز شده، آن را بگذارید به عهده زندگی، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو که شیرانند بیچاره. مر آن آهو می مستش را

در مصرع دوم آهو می مست به معنی چشم مست است، و منظور از آهو در مصرع اول یعنی همین زندگی که از جنس لطافت است و شیرگیر انسانی است که هنوز من ذهنی دارد، ولی دنبال گرفتن شیر خداست، یا صید خداست یا رسیدن به خداست، و با این شکلها نگاه کنید **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** می گوید که گر چه تو شیرگیر هستی، اگر چه تو الان شروع کردی و مرکز همانیده داری و فکر می کنی قوی هستی و فکرت بالا است، و با فکرهایت می توانی برسی به خدا. و البته این معنا را هم می رساند که درست است که تو از جنس خدا هستی، بالاخره ذاتت از جنس الست است، این قوه، پتانسیل در تو است که شکار شیر بشوی و الان می خواهی شیر را صید کنی. اما از آن آهو یعنی از خدا و زندگی و عشق بترس. به دل خودش می گوید، و به دل هر انسانی می گوید که: ای مرکزی که هم هویت هستی و درست است که منم منم می کنی و البته قصد خوبی هم داری و می خواهی به سوی خدا بروی و خدا را شکار کنی، ولی توجه کن تو باید شکار شوی و تو شکار شدن را نمی شناسی. دلا می ترس یعنی ای مرکز من احتیاط کن برای اینکه او از جنس آهو است و تو فکر می کنی که شیر هستی می توانی آن را بگیری، این کار ساده است، ولی توجه کن که شیران، شیرانی مثل مولانا که فضا را باز کردند و شیر واقعی هستند، اینها بیچاره چشمان مست آن معشوق هستند، یعنی در مقابل آن چشمان بیچاره هستند، یا کاملاً خودشان را نیازمند مستی آن چشمها می دانند، یعنی کاملاً به اصطلاح در اختیار قضا و کن فکان هستند. از جنس عشق شده اند، و به هیچ وجه قضاوت و مقاومت نمی کنند. دائماً فضاگشا هستند، و آنها شیر هستند، شیر واقعی هستند. تو حالا شیر واقعی هم نیستی ولی نمی ترسی.

این شخص **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** که الان عدم را آورده مرکزش، نه، این می داند که باید شکار شیر بشود، شیر در اینجا رمز خداست یا عشق است. باید از آن حالتهایی که من می دانم و راهم را پیدا می کنم، احتیاج به مولانا ندارم یا احتیاج به بزرگان ندارم، ولی می دانم به سوی خدا می روم، خودم می توانم خودم را رهبری کنم، از آن کار باید دست بردارم، در یک بیتی می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازینی تو ولی در حد خویش

اللَّهُ اللَّهُ يَا مَنْهُ از حد بیش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازین تر از خودت

در تک هفتم زمین زیر آردت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۷

قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟

تا بدانی کانبیا را نازکیست



بله درست است که ما نازنین هستیم، ولی باید حد خودمان را بشناسیم. مبدا مبدا نباید این کار را بکنیم که پیمان را از حد بیش بگذاریم. این نشان می‌دهد که درست است که ما قوه رسیدن به او را داریم، اما منم منم نباید بکنیم. اگر بر نازنین‌تر از خودمان بزنیم، نازنین‌تر از خودمان همین زندگی است، خداست، عشق است، اگر بخواهیم در مقابلش بایستیم یا بگوییم می‌دانم همین در زیر زمین هفتم ما را دفن می‌کند. یعنی در زیر هم‌هویت شدگی‌ها دفن می‌کند. پس این **شکل شش محور با افسانه من ذهنی** شخص نمی‌رسد به آنجا گرچه پتانسیلش را دارد.

اینها را من نشان می‌دهم که شما ببینید که شما ادعای شیرگیری دارید، مرکزتان واقعاً احتیاط می‌کند، ملاحظه آهو را می‌کند، آهو اوست، هر موقع ما تسلیم می‌شویم، از جنس آهو می‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم، از جنس آهو می‌شویم. هر موقع مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم از جنس شیر ذهنی می‌شویم. ولی در این بیت نشان می‌دهد که شیران واقعی بیچاره آن آهو هستند. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

چو از تیغ حیات انگیز زد مرگ را گردن فرو آمد ز اسب اقبال و می‌بوسید دستش را

بله، یواش یواش وقتی عشق آمد به مرکز ما و در واقع ما را شکار کرد، و درست مثل اینکه آفتاب تیغ می‌زند و تاریکی شب می‌رود و این عدم که در مرکز ما گسترده می‌شود و این عشق وسعت پیدا می‌کند، یعنی ما مرتب حس می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم و از جنس من ذهنی نیستیم و من ذهنی یواش یواش از بین می‌رود و عدم زنده می‌شود. این را می‌گذارد اسمش را تیغ حیات انگیز. حیات انگیز یعنی انگیزنده زندگی و حیات و به تدریج که ما زنده بشویم به زندگی و بینهایت او، این روشنائی می‌آید و تاریکی ذهن را از بین می‌برد. یعنی مثل اینکه گردن مرگ را می‌زند.

و مرگ توهمی است که، مرگ جسمی که ما می‌گوییم وقتی که وقتی می‌میریم همه چیز تمام شد، مرگ جسمی را به اصطلاح توهمش را از بین می‌برد، این حالت وقتی پیش می‌آید، می‌گوید این اقبال که ممکن بود برود، برای اینکه می‌گوید سوار اسب بوده و حالا ایستاده بوده آنجا ببیند که ما چه کار می‌کنیم، وقتی می‌رفتیم به من ذهنی او می‌رفت وقتی عدم را می‌گذاشتیم می‌آمد، و احتمال داشت برود. چون ما اگر ما ادعای شیرگیری داشتیم.

ولی خوب ما آن ادعای شیرگیری را گذاشتیم کنار و احتیاط آهو را کردیم و فضا را گشودیم، فکر کردیم دیگر باید فضاگشایی کنیم، و شیرانی مثل مولانا را دیدیم که چقدر تسلیم بودند، ما هم تسلیم را یاد گرفتیم. و یواش یواش از بالا آمدن آفتاب زندگی در درون ما، توهم مرگ از بین رفت. همین که توهم مرگ از بین رفت اقبال هم از اسب پیاده شد و دست عشق را که ما از آن جنس هستیم بوسید، یعنی دست ما را بوسید، اقبال که اینقدر ناز می‌کرد اقبال معنوی یعنی ما اقبال جاودانه پیدا کردیم.

فرو آمد ز اسب اقبال و می‌بوسید دستش را، دست ما را می‌بوسید ما دیگر از جنس عشق شدیم از جنس خدا شدیم. عشق یعنی یکی شدن با خدا به طور هشیارانه شدیم که انسان آیین می‌شود به صورت حضور ناظر دائماً ذهنش را نگاه می‌کند در ذهن هویتی نیست حس وجودی نیست، ما دائماً با نور بی‌رنگ می‌بینیم در مرکز ما هیچ همانندگی نیست، در ذهن هم حس وجود نیست، یعنی آن حس وجودهایی که موقع ورود به این جهان ما درست کردیم آنها همه پاک شد رفت، با آمدن آفتاب زندگی آنها شناسایی شد.

دقت می کنید که در همه طول غزل یک قلم شناسایی هم هست. این نشان می دهد که عشق همیشه با خرد شناسنده همراه است. اینطوری نیست که عشق کور باشد و نشناسد. بله، اگر با این شکلها نگاه کنیم این **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** منتظر تیغ حیات انگیز است به ترکیب حیات انگیز هم توجه کنیم حیات انگیز یعنی انگیزاننده زندگی، و اگر شما در این شکل دوم **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** که این مرگ را گردن زده یعنی در واقع توهم مرگ را گردن زده، و توهم مرگ را گردن زدن هم خیلی چیز غریبی نیست برای اینکه آفتاب گفتیم در بالای جو زمین می تابد، وقتی بیاید وارد جو زمین بشوید، یک جایی کره زمین پیاده بشوید که شب است، شما شب را به خاطر چرخش زمین تجربه خواهید کرد، ولی بالا بروید باز هم آفتاب می تابد.

وقتی می گوید مرگ را گردن زد ما متوجه می شویم خدا نمی میرد، ما هم از جنس او هستیم چون عملاً تبدیل شدیم، پس این چیز غریبی نیست. بله این شخص **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** که مرکزش را باز کرده باز کرده تا بینهایت، آسمان درون بینهایت شده توهم مرگ هم از بین رفته برای اینکه می بیند که خورشید همیشه می تابد، و دیگر غروب نمی کند. در بالای جو زمین خورشید غروب نمی کند، و این تابش خورشید را همیشه می بینیم. در آنموقع می گوید اقبال از اسب فرود آمد و دست ما را بوسید. اقبال دیگر ما جاودانه شدیم، اقبال هم با ماست اقبال معنوی،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸

در آن روزی که در عالم، الست آمد ندا از حق بده تبریز از اول، بلی گویان الستش را

همینطور که گفتم غزل در مورد الست بود. می گوید در روزی که در عالم از طرف خدا ندای الست آمد، یعنی او گفت که آیا شما از جنس من هستید؟ و ما گفتیم: بله، بله ما از جنس شما هستیم، چرا که از جنس شما هستیم. یعنی این هشپاری ما که ما آن هستیم، خودش را به صورت زندگی یا خدا می شناسد. و می گوید که این هشپاری که همه چیز هشپاری است، تبریز در اینجا نماد هشپاری است. می گوید هشپاری از اول یعنی ما به عنوان نیروی زندگی همیشه بلی گویان بودیم. یعنی در ذات، ما بله می گوییم، نه نمی گوییم. وقتی وارد ذهن می شویم من ذهنی می سازیم، ما بله یادمان می رود، چون مقاومت و قضاوت را بوجود می آوریم. با این شکلها نگاه کنید البته ممکن است که کسی این بیت را بخواند برود به گذشته، به گذشته نباید برویم ما و چون با ذهنمان داریم فکر می کنیم ما، همه اینها در این لحظه اتفاق می افتد.

در آن روزی که در عالم، الست آمد ندا از حق، آن لحظه ما از زندگی جدا می شویم زندگی به ما می گوید تو از جنس من هستی؟ ما می گوییم بله، ما رو می کنیم به ذهن، می بینیم من ذهنی هستیم، من ذهنی را زنده می کنیم و می گوییم نه، یک لحظه اگر من ذهنی را زنده نکنیم ما می گوییم بله، بله گفتن در واقع نماد فضاگشایی به اتفاق این لحظه است هر کسی که به اتفاق این لحظه بگوید بله، یعنی فضا در اطرافش باز می کند. یعنی به آسمان نگاه می کند کلاغ را می بیند توجهش را از روی کلاغ بر می دارد و فضا را باز می کند، کاری با قضاوت روی کلاغ ندارد، باز می کند، باز می کند باز می کند و باز کردن فضا در اطراف اتفاق این لحظه یعنی بله گفتن به این لحظه است.

این لحظه از جنس الست است یعنی این لحظه جان ما اقرار دارد که از جنس خداست، اما ذهن ما نمی گذارد. بله این شکل **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** را هم نگاه کنید فقط وقتی عدم را می آوریم به مرکزمان با تسلیم، ما

داریم می‌گوییم: بله از جنس تو هستم در این لحظه. و راجع به این الست الآن صحبت خواهیم کرد بیشتر و یک بیت هم بله این مربوط به این آیه هست.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ... قَالُوا بَلَىٰ...»

«... آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...»

آیا من پروردگار تو نیستم؟ که ما گفته ایم چرا هستی آری، ولی یادمان رفته الآن چون به ذهن نگاه می‌کنیم. اما یک بیت دیگر هست این بیت خیلی جالب است و نشان می‌دهد که همه چیز در این لحظه صورت می‌گیرد نه در گذشته، گرچه که الآن ما با ذهن اینها را می‌خوانیم، و علت اینکه من این شکلها را می‌آورم این است که این شکلها به شما کمک می‌کنند که تمام ابزارهای موجودتان را به کار بیندازید. و اگر این شکلها نباشند و حتی نوشته روی صفحه نباشد، شما فقط مجبورید بشنوید. و وقتی می‌شنوید اول با گوشتان می‌شنوید، با ذهنتان اینها را پردازش می‌کنید، و ذهن شرطی شده هست، و مرتب این کلمات از طریق شرطی شدگی ما را به جاهای مختلفی در این جهان می‌کشند، و نمی‌گذارند بهره معنوی ببریم.

چون این اشعار را ما می‌خوانیم که بهره معنوی ببریم ما را به زندگی زنده کند، اگر با ذهن شرطی شده گوش بدهیم ممکن است که سالها طول بکشد تا شما معنا را بگیرید. وقتی شما نیروی بصری، نیروی دیدتان را به کار می‌اندازید، با این شکلها و تمامیتش را یک جا می‌بینید، شرطی شدگیهای کلمات، شما را نمی‌تواند به تفرقه بیندازد، در نتیجه می‌توانید خودتان را جمع کنید، برای اینکه شما کلیت را می‌بینید. مثلاً شما ممکن است آن بیت غیرت را بشنوید، چون ما شرطی شدیم که غیرت در من ذهنی چه معنی می‌دهد، فوراً می‌رویم آنجا، تا می‌رویم آنجا برگردیم و معنی معنویتش را پیدا کنیم دیگر دیر شده و گذشته و رفته است، و چه بسا شما کار ده ساله را یکی دوماهه با این شکلها صورت بدهید برای اینکه ذهن نمی‌تواند شما را منحرف کند. ذهن هم از طریق شرطی شدگیها با این کلمات، کلمات بار دارند. هر کلمه‌ای که می‌گوییم ممکن است توجه شما را بکشد به یک جایی، تا شما اینها را جمع و جور کنید، و به خودتان بیایید دیر شده دیگر رفتید به من ذهنی به جهان، این است که تکرار بیتهای و مراقبه روی آنها اثر دارد و دیدن اینها با تصاویری که نشان می‌دهیم باز هم خیلی اثر دارد. این بیت هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۰

هر که در روز الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد

در اینجا می‌گوید هر کسی در روز الست آن شیر را خورد، مثل موسی شیر را تمییز می‌دهد، برای اینکه موسی شیر خانم‌های دیگر را نمی‌خورد بلاخره مادرش پیدا کردند و آوردند. یعنی ما هم شیر مادرمان را یعنی غذای معنوی را که آن‌ور می‌آید می‌شناسیم، و غذای این‌ور را که از جهان می‌آید دوست نداریم. و این بیت نمی‌گوید که انسان‌ها همه‌شان در روز الست شیر را نخوردند، این دارد همین لحظه را می‌گوید. همین معنی بیت اول است، که هر کسی در این لحظه متوجه می‌شود که یک ذره فضا باز کند آن شیر را می‌خورد، و فوراً تشخیص می‌دهد باز هم در این لحظه که شیر مادی چی هست و شیر معنوی چی هست؟ شیر یعنی شیر خوردنی؟



پس توجه می کنید این لحظه در نظر بگیرید که، در این لحظه، خدا از هشیاری ما می پرسد تو از جنس منی؟ هشیاری ما می گوید بله البته که هستم. ولی از طرفی دیگر هشیاری وقتی به ذهن نگاه می کند یعنی ما، من به عنوان هشیاری به ذهن نگاه می کنم از طریق فیلتر ذهن می گویم نه نیستم من، من ذهنی هستم و از این اشتباه درآمدن مولانا می گوید که ساده است زیاد مشکل نیست.

و چند بیت مربوط به بیت «چو اندر نیستی هست است» می خوانم برایتان که مشخص بشود در نیستی، در عدم هست است و در من ذهنی که ما فکر می کنیم هستی هست، نیست. اینها بیت هایی ساده هستند. و چند بیتی از مثنوی که می خوانم می گوید که حضرت رسول فرموده است که: هر دردی دوا دارد، و اشاره اش به دردهای من ذهنی بوده، اما اگر ما این لحظه از عدم آگاه نشویم این درمان ها را از خدا نمی توانیم بگیریم. چند بیت خیلی ساده هست ولی بسیار مهم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۴

گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

می گوید پیغمبر فرمود که خدای پاک برای هر دردی که ما داریم درمان آفریده است. بله، این هم یک حدیث است می گوید: «حق تعالی دردی پدید نیاورد مگر آنکه درمانی برای آن فراهم ساخته»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۵

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او

یعنی رنگ و بوی درمان را تا زمانی که عدم را به مرکزت نیاوردی نخواهی دید. یعنی اگر این همانندگی ها را در مرکز ننگه داری درمان را نخواهی دید. باید بگذاری از جنس او بشوی در مرکزت، تا رنگ و بوی درمان را ببینی، وگرنه از درمان خبری نیست. پس دردهای ما مثل خشم، مثل حسادت، مثل رنجش کینه، انتقام جویی و اینکه ما اینقدر محدود بین و محدود گرا هستیم، و بقیه دردها مثل اضطراب، ترس و تعصب احساس گناه احساس تنهایی اینها همه درمان دارد، ولی چون ما تسلیم نمی شویم و عدم را نمی آوریم مرکزمان، رنگ و بوی آن درمان ها را نخواهیم دید. بله، اگر این حالت **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** باشد رنگ و بوی درمان را نخواهیم دید بازهم به کلیت این تصویر نگاه کنید که می بینید:

(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۵

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او

اگر مرکز همانندگی داشته باشیم با این شش محور هم که مخالفت می کنید، زیر پا می گذارید، رنگ و بوی درمان را برای درد خودتان نخواهید دید، مگر به این صورت **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** در بیارید مرکز را عدم کنید

در این صورت فرمان او را شما اطاعت دارید می کنید این شش محور هم به نفع شما دارند کار می کنند بنابراین درمان های او را خواهید دید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۶

چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه، چون چشم کشته سوی جان

پس بنابراین ای چاره جو، همه ما چاره جو هستیم، می گوید چشم خود را بدوز به لامکان. وقتی شما از جنس عدم هستید چشمتان به لامکان دوخته شده به جهان دیگر دوخته نشده به همانندگی ها دوخته نشده، مثل چشم کشته که دنبال جان است. دوباره این هم یک حدیثی است که لزومی ندارد حالا نشان بدهیم به شما، یعنی چشم یک موجود مرده دنبال جانش می ماند. یعنی تمام تمرکزتان را روی لامکان بگذارید، روی ذهن تان نگذارید.

و در آن شعری هم که خواندیم وقتی مرکز ما عدم است، بله می گوئیم، چون از جنس او هستیم از جنس هشیاری هستیم، جنسیت ما به طور کامل عوض نشده، فقط در سطح ما یک سری پارازیت ذهنی داریم، مرتب این پارازیت های ذهنی را که پریدن از یک فکری براساس همانندگی به یک فکر دیگر است، این ها را خیلی معتبر می شماریم، و ما الان داریم بیدار می شویم که این ها اصلاً معتبر نیستند. مقداری از این فکرها را من خودم درست کردم براساس همانندگی ها مقدار زیادش را از دیگران تقلید کردم، و این یک چیز تقلیدی است، که من مال خودم کردم با آنها همانندیده ام این ها که اصلاً فکر نیستند که.

بله این (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) شخص اگر این گونه باشد چاره جو نیست اولاً، چاره اش را در همانندگی ها و بیرون می بیند. بنابراین چشمش را به لامکان ندوخته است، و این مرده ای است که چشمش را به دنیا دوخته است. ولی این یکی (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است این چاره جوست که عدم را باز کرده می خواهد دردهایش را چاره کند. ما هم وقتی چشممان را باز می کنیم می بینیم که با صدها درد همانندیده هستیم، مرکز ما اشغال شده با همانندگی ها، دنبال چاره هستیم که از این مخمصه نجات پیدا کنیم. پس این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) چشمش را لامکان دوخته کاملاً واضح است. می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۷

این جهان از بی جهت پیدا شده است که ز بی جایی جهان را جا شده است

می گوید این جهانی که می توانیم ببینیم ما، این ها از بی جهت، بی سو یعنی از عدم مثل آسمان، خلاء چجوری است؟ می گوید هرچه که در آسمان می پرد این کلاغ ها همه از آسمان درست شده است از آسمان بیرون می آید این ها، پس بنابراین فکرهای ما هم از عدم ما بیرون می آید، و وجود مادی ما هم همین طور این جهان از بی سوئی، بی سوئی خداست، پیدا شده و از بی جایی، بی جایی همین عدم است خلاء است که در مرکز ما باز می شود

که ز بی جایی جهان را جا شده است، یعنی اتفاقات که در شما می افتند در شما می افتند شما نباید به خاطر اتفاقات فضا را ببندید شما وقتی فضا باز می کنید از جنس بیجایی می شوید، بیجا یعنی لامکان، جا نیست. پس ما دو جور چیز داریم حالا



یکیش نچیز است، یکی جا است یکی بی جاست. بی جا از جنس جا نیست. شما هیچ موقع نباید سوال کنید بی جا چی هست؟ چون بی جا از جنس چیز نیست این سوال غلط است، هیچ موقع نباید پرسید خدا چی هست چون خدا چیز نیست خدا بی جاست، و ذهن ما فقط جا را می شناسد مکان را می شناسد برای اینکه هشیاری جسمی دارد با ذهن مان اگر به این سوال پاسخ بدهیم حتما پایمان لغزیده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۷

این جهان از بی جهت پیدا شده است که ز بی جایی جهان را جا شده است

پس ما از جنس بی جایی هستیم بی جایی را باز می کنیم و جایمان را جا می دهیم، و به هر چیزی جا می دهیم. اگر به اندازه بی نهایت فضای درون را باز کنیم، تمام کائنات را در بر خواهد گرفت. یعنی تمام جهان در ما می تواند اتفاق بیفتد حالا اینها را با ذهن تجسم نکنید در عوضش بی جایی را در خودتان باز کنید بی جایی را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸

بازگرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی

می گوید که، به ما می گوید، از جنس هست هستی. چرا؟ برای اینکه آمدیم ما حس هویت تزریق کردیم به فکری که به ما چیزهایی را معرفی می کردند در ذهن مان، و لحظه به لحظه می پریم از فکر یکی به آن یکی، این هست درست می کند. این من ذهنی به نظر می آید هست، این نیست. از این هست، هست من ذهنی بیا سوی نیستی، عدم برای اینکه تو، طالب خدا هستی، طالب ربی و از جنس ربانی هستی، یعنی خدا گونه هستی، خدا هم از جنس نیستی است، عدم است پس ما از هست باید بیایم به سوی نیستی، برای اینکه بیایم باید فضا را در درونمان باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۹

جای دَخْل است این عَدَم از وی مَرَم جای خَرَج است این وجودِ بیش و کم

وجود بیش و کم این من ذهنی است و هرچه آن نشان می دهد، یا ذهن که هر چه نشان می دهد، چون ذهن خدا را نمی تواند تجسم کند ببیند هر چی که در ذهن مان می آید از بین رفتنی است. می گوید که این عدم که در مرکز ما باز می شود، این جای سود است، جای درآمد است، جای آفرینش است. و ذهن و این وجود بیش و کم، مربوط به چیزهای است که می دارند از بین می روند. جای دَخْل است، یعنی این انباشتگی زندگی است، سود واقعی است. یعنی هر چه ما عدم را باز می کنیم می فهمیم کی هستیم و بخت با ما است، و شادی و آرامش و برکت خدایی، اصلا برای این آمدیم. پس درآمد ما از آنجا است. درآمد منظور چیزهای بیرونی نیست ها، پول و اینها. البته آن هم به آن بستگی دارد، چقدر عدم باز می شود. ما می دانیم این مرکز باز شده ما دائماً در بیرون منعکس می شود، و فرمها و وضعیتهای زندگی ما انعکاس مرکز ما است. می گوید جای



دخل است این عدم از وی فرار نکن، مَرَم، و ما از عدم می‌ترسیم. بله، آن کسی که در مرکزش آن نقطه چین‌ها را دارد نمی‌تواند خلاء را بیاورد.

کسی که مجذوب کلاغ‌ها است و از کلاغ‌ها و پرندگان در آسمان رد می‌شود، زندگی می‌خواهد همه حواسش به کلاغ‌ها است؛ کی آن پرنده زیبای من می‌آید؟، حواسش نیست که اگر حواسش را بدهد به آسمان و آسمان را باز کند و تمام آسمان را ببیند این کلاغ‌ها یواش یواش بهتر می‌شوند. ولی به زور می‌خواهد کلاغ‌ها را درست کند با ذهنش، درست نمی‌تواند بکند کلاغ‌ها بدتر می‌شوند، مثل آن ملوانی که به جای اینکه با باد موازی بشود، می‌خواهد باد را عوض کند، باد که دست تو نیست که. بله، این وجودی که کم و زیاد می‌شود جای خرج است، یعنی جای نابودی است، نیستی است. و در اینجا عدم، هستی واقعی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاه صنّع حق، چون نیستی است پس برون کارگه بی‌قیمتی است

می‌گوید، کارگاه آفرینش خدا مرکز ما است که از جنس عدم بشود. اگر این مرکز را ما ببندیم و باز نکنیم، کارگاه آفرینش حق، خدای بسته شده است. پس آن موقع ما بیرون کارگاه هستیم. می‌گوید بیرون کارگاه که ارزشی ندارد. مرکز ما باز می‌شود، درون ما باز می‌شود کارگاه خدا است، از جنس عدم. ولی از جنس همانیدگی‌ها بشود ما بیرون کارگاه بیفتیم، این ارزش وجودیمون را از دست می‌دهیم. یعنی بی‌بهره هستیم، هیچی. اینها را با آن شکل‌ها هم می‌توانید ببینید. بله، این بیت خوب است که با شکل ببینیم:

این آدم **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** که مرکزش را بسته است، قضاوت و مقاومت می‌کند و با این شش محور در تضاد است واقعا کارگاه آفرینندگی خدا را بسته است. هیچ آفرینشی ندارد فقط مرکز همانیده خود را در بیرون منعکس می‌کند. و عموماً هم جَفّ القلم بد می‌نویسد، یعنی اینها از جنس ریب المَنون هستند، منتهای حوادث بزرگ و کوچک بد؛ بشریت این راه را می‌رود الان، امیدواریم که یاد بگیرد و درس‌های خدا به صورت اتفاقات بد می‌گوید که من به طور عمومی مرکز شما را در بیرون منعکس می‌کنم. زندگی شما را، خدا می‌گوید این لحظه می‌نویسم و به مرکزتان نگاه می‌کنم، هر چقدر سزاوار هستید همان قدر می‌نویسم. اما هرکسی باید این کارگاه صنّع را در مرکزش باز کند. نیستی است، یعنی عدم است، این حالتی که الان می‌بینید: **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** بیرون کارگاه یعنی این حالت: **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** مرکز همانیده همراه با مقاومت و قضاوت. اینجا خدا از طریق ما نمی‌تواند بیافریند. باید اجازه بدهیم خدا از طریق ما بیافریند و این حالت **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** ارزش دارد. حالت قبلی **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** بی‌ارزشی است، بله.

و چند بیت هم از دفتر سوم، بله آنها از دفتر دوم بودند، این از دفتر سوم است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۲

ما بر این درگه ملولان نیستیم
تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم



می گوید در درگاه خدا ما ملول نیستیم؛ ملول کسی است که همانندگی‌ها را در مرکزش گذاشته است؛ تا از دوری راه در هر نقطه بایستیم. توجه کنید که آدمهای ملول مرکزشان همانیده هست، و مرکز همانیده مانع درست می‌کند، مسئله درست می‌کند و دشمن درست می‌کند و افسانه درست می‌کند، اینها را می‌دانید شما، و موانع و مسائل جلوی شما را می‌گیرد. می‌گوید ما در درگاه خدا از جنس ملولان نیستیم که از دوری راه در هر نقطه که مسئله پیش آمد بایستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۳

دل فرو بسته و ملول آن کس بود کز فراق یار در محبس بود

دل فرو بسته و کسی که حوصله‌اش سر رفته و این ناخوشی و ناشادی من ذهنی را حمل می‌کند، کسی است که مرکز همانیده دارد و در فراق است. مقاومت دارد، قضاوت دارد و در زندان من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۴

دلبر و مطلوب، با ما حاضر است در نثار رحمتش، جان شاکر است

یعنی خدا همیشه با ما است. حاضر است و حاضر است که در این لحظه لطفش را، رحمتش را به ما نثار کند و جان ما هم آمادگی شکر است. یعنی این ابیات یک فرمول زندگی به ما می‌دهد. بله، این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) می‌بینید که شکر ندارد نمی‌داند که دلبر یعنی خدا و آن چیزی که ما در طلبش هستیم همیشه با ما است چون هر لحظه از جنس همانندگی می‌شود و من ذهنی می‌شود. و این شش محور هم گفتیم به ضررش است، بر ضدش است و خدا نمی‌تواند رحمتش را نثار این شخص بکند و جانش هم شاکر نیست.

ولی این آدم (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که فضای درون را باز کرده است جانش شاکر است. و البته صبر دارد و دلبر مطلوب در مرکزش است. و می‌داند این شخص که وقتی در مرکزش عملاً هست و از طریق او می‌بیند و همانندگی‌ها رانده شده است به حاشیه، خدا با او حاضر است. و حاضر بودن خدا را به صورت حضور ناظر که ذهنش را تماشا می‌کند تجربه می‌کند.

توجه کنید که این شکلی (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که می‌بینید در مرکز همانندگی دارد، این ذهن بدون ناظر است. هیچ ناظری به این ذهن نظارت نمی‌کند و این شخص تماماً در اختیار همانندگی‌های مرکزش است و عقل آن همانندگی‌ها دانشش است، بر اساس آنها قضاوت می‌کند. همینطور که چندین مرتبه من توجه شما را جلب کردم این شش محور اساسی را این شخص زیر پا می‌گذارد. گرچه که قضا و کُن فکان می‌خواهد رحمت نثار کند، یعنی خدا در این لحظه می‌خواهد به ما کمک کند این شخص اجازه نمی‌دهد. بله، این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) اجازه می‌دهد:

یعنی اگر شما واقعاً وضع روحی‌تان خراب است این حقیقت را درک کنید که تا حالا نگذاشته‌اید خدا به شما کمک کند. باید به این شکل‌ها مراجعه کنید ببینید که چرا نمی‌گذارد؟



آیا بعضی از نقطه‌چین‌ها (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که دردهای قبلی هستند، دائماً غالبند؟ یک ترسی به شما غالب است؟ یک رنجشی به شما غالب است؟ و شما می‌ترسید که در آینده یک موقعی زندگی کم کنید، پیر بشوید و مریض بشوید کسی شما را نگه ندارد؟ یک موقعی مشاعرتان را از دست بدهید؟ یا مثلاً فرض کنید که پایتان یک چیزی بشود؟ بدن‌تان یک ایرادی پیدا کند؟

چه چیزی نمی‌گذارد؟ چون هر کدام از آن فکرها می‌تواند جلوی قضا و کُن فکان را بگیرد. و هر کدام از آن فکرها می‌تواند ایجاد اتفاقات بد در بیرون بکند. هر کدام از آن فکرها سبب می‌شود که شما فضا را جمع کنید، فضا بند باشید، به جای فضا گشایی و نگذارید خدا به شما کمک بکند. تنها کسی که می‌گذارد خدا بهش کمک بکند در این جهان، کسی است که از رضا و پذیرش در این لحظه شروع می‌کند (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) و حداقل به صورت حضور ناظر در آن مانع که خود ذهن ایجاد کرده است؛

توجه کنید به خاصیت مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی این من ذهنی در این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که به خودتان نگاه کنید، بگوئید آیا من مسئله ساز هستم؟ زندگی سی روز قبل‌تان را یک برسی کنید ببینید که آیا بی‌جهت مسئله ساختید شما؟ می‌شد این مسئله را به وجود نیاورید و مسئله ببینید؟ اگر می‌شد و شما چرا نکردید؟ چه چیزی در شما این مسایل را به وجود آورده است؟ چه موانعی در مرکزتان می‌بینید که این مانع‌ها به وسیله ذهن شما ساخته شده است، و به نظر شما این مانع‌ها از بین نروند زندگی شما شروع نخواهد شد؟ زندگی شما زندگی نمی‌شود؟ اینها همه توهمات ذهن است. به عبارت دیگر یک چیزی در شما هست که نمی‌گذارد خدا به شما کمک کند خدا در هر لحظه آماده است و کوشش می‌کند به ما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۴

دلبر و مطلوب، با ما حاضر است در نثارِ رحمتش، جان شاکر است

شما ببینید چرا شکر نمی‌کنید و گله می‌کنید؟ شکایت می‌کنید؟ خود گله و شکایت از دردهای مرکزی من ذهنی است، که امروز راجع به این گله یک خُرده صحبت خواهیم کرد. بله، خلاصه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست

در دل هر کدام از ما لاله‌زار و باغی هست و به اصل ما پیری و پژمردگی راه ندارد. پیری و پژمردگی به من ذهنی راه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۶

دایماً تر و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف



یعنی خدا ما را اینطوری خلق کرده است، و ما محکومیم که اینطوری زندگی کنیم. و ما خودمان را محکوم کردیم یک جور دیگر زندگی کنیم. ما از این خواب و از این توهم داریم بیدار می‌شویم. دائماً ما تازه هستیم، یعنی جوان هستیم و لطیف هستیم و بزله‌گوی هستیم، ظریف هستیم، رویمان خندان است. و شیرین هستیم، هیچ موقع تلخ نمی‌شویم. تلخ منِ ذهنی است.

یعنی جنس ما، آلت، خدائیت ما این خاصیت را دارد. تر است یعنی زنده است، مثل گیاهی که تر است و خشک است. بله ما دائماً زنده‌ایم و جوانیم برای اینکه اصل ما مشمول مرور زمان نمی‌شود. گفت ما گردن مرگ را زدیم، پیری را هم زدیم. این پیری ظاهری مربوط به جسم ما است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۷

پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است که دراز و کوتاه از ما منفسکی است

یعنی وقتی می‌آییم به این لحظه ابدی و آگاه می‌شویم از این لحظه ابدی و از جنس هوشیاری ازلی می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم، این دیگر ساعت ندارد. ساعت در ذهن است. صد سال و یک ساعت و یک لحظه یکی است. و در مورد بی‌نهایت خدا هم دراز و کوتاهی معنی ندارد. ما وقتی می‌آییم در این لحظه ساکن می‌شویم از جنس بی‌نهایت خدا هم می‌شویم. اصلاً برای این کار آمدیم.

بارها گفتیم که خدا دو خاصیت دارد: یکی بی‌نهایت، یکی ابدیت. ابدیت یعنی همیشه زنده است و نمادش این لحظه ابدی است. همیشه این لحظه است و بی‌نهایتش، که خدا از جنس بی‌نهایت است. و این دوتا خاصیت، خاصیت ما هم هستند. ما هم از جنس ابدیت هستیم وقتی که هوشیارانه به این لحظه ابدی آگاه بشویم و تکان نخوریم. گفت بخت داشت تهدید می‌کرد که می‌روم ها، ولی وقتی دید ما گردن مرگ را زدیم از اسب پیاده شد دست ما را بوسید گفت من اصلاً آفریده شدم برای تو، تویی انسان؛ بخت معنوی گفت. یعنی همیشه خوشبخت باشی و همیشه اتفاقات خوب برایت بیفتد. این قصد خدا از آفرینش ما بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۸

آن دراز و کوتاهی در جسم‌هاست آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟

می‌گوید دراز و کوتاهی مال جسم است، در بی‌نهایت که دراز و کوتاهی که وجود ندارد. جان ما وقتی به جان او زنده شد، این ابیات همه نشان می‌دهد که ما برای چی آمدیم، وقتی ما به بی‌نهایت او زنده شدیم و به ابدیت او، نه دراز و کوتاهی در عمر وجود دارد نه در اندازه ما. بله، این چندتا بیت هم بخوانم که مربوط به همین که می‌گوید در نیست، هست، هست. در منِ ذهنی که خودش را به صورت هستی به ما تحمیل کرده است اصلاً هست نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۰

این جهان نیست، چون هستان شده و آن جهان هست، بس پنهان شده

یعنی این منِ ذهنی که اصلاً نیست. برای اینکه ما از یک فکری به یک فکر دیگر نپریم و تند تند این ذهن نچرخد، توهم منِ ذهنی پیش نمی‌آید، پس این نیست است. به علت اینکه ما همانیده هستیم با فکرها، چون ما می‌چرخیم، توهم ذهن، منِ ذهنی به وجود می‌آید. می‌گوید این مثل هست شده است و آن جهان هست که جهان عدم است بسیار پنهان است برای اینکه ما با دید هوشیاری جسمی می‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۱

خاک بر باد است، بازی می‌کند کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند

می‌گوید باد زندگی می‌آید، نیروی زندگی می‌آید، فکرها را بلند می‌کند، دردها را بلند می‌کند و ما درست نمی‌بینیم، بازی می‌کند. و این کژ نما، یعنی زندگی، پرده درست می‌کند ما آن را نمی‌بینیم. و البته هر کسی یک روزی یک کمی آرام خواهد شد و درک عمیق خواهد کرد که از این تند تند فکر کردن‌ها زندگی بر نمی‌آید، و فکرهایش یواش خواهد شد، و باد را که نیروی زندگی است، سرمایه‌گذاری در این فکر و آن فکر و گرد و خاک فکرها و دردها، سرمایه‌گذاری نخواهد کرد. بله، همان چیزهایی که امروز خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۲

اینکه بر کار است، بی‌کار است و پوست و آنکه پنهان است، مغز و اصل اوست

اینی که ما فکر می‌کنیم همه کار دستش است، یعنی منِ ذهنی، این بی‌کار و پوست است و آنکه پنهان است، عدم، ما نمی‌بینیم، همه کاره آن است. در آسمان نگاه می‌کنیم که فکر می‌کنیم این پرندگان باید یک جوری بهتر بشوند و همه کاره این پرندگان هستند، وضعیت‌ها هستند، علت‌های بیرونی هستند، آنکه ذهن نشان می‌دهد، اینها مهم هستند؛ می‌گوید نه اینها بیکار و پوستند و آن که پنهان است، ما نمی‌بینیم، مغز و اصل آن فرستنده باد مهم است، توجه می‌کنید؟ و این که چقدر ما فضا را باز می‌کنیم نوع باد هم به آن بستگی دارد، نوع پرندگان هم به آن بستگی دارد، برای اینکه مغز و اصل را می‌آوریم به مرکزمان. ببینید شما با عدم فکر می‌کنید؟ فکرهای شما را زندگی می‌کند یا منِ ذهنی‌تان می‌کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۳

خاک همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی‌نژاد



پس این وضعیت‌ها مثل آلتی هستند در دست باد زندگی. تو باد را عالی و عالی نژاد بدان. بادی که زندگی می‌فرستد. نیروی زندگی را می‌گوید عالی و عالی نژاد، نه وضعیت‌ها را و آن چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد. همینطور که باد می‌آید خاک‌ها را بلند می‌کند، خس‌ها را بلند می‌کند، بعضی موقع‌ها حشرات موزی را هم بلند می‌کند به صورت ما می‌چسباند، آنها دردهای ما هستند. می‌گوید، باد را خدا می‌فرستد، شما ولی مشغول این خاک‌هایی که باد بلند کرده هستید. شما اگر مشغول آن نباشید باد می‌خوابد، باد در اختیار تو قرار می‌گیرد، و آن موقع هوشیارانه با استفاده از نیروی زندگی می‌توانی فکرهای خوب بسازی. و بدان که این گرد و خاک‌ها اصل نیستند. فکرهایی که به وسیله اتفاقات بیرونی در ما تحریک می‌شوند، برانگیخته می‌شوند، مهم نیستند بلکه آن عدم و باد اصلی است که مهم است. خوب، بله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۴

چشمِ خاکی را به خاک اُفتد نظر بادبینِ چشمی بُودِ نوعی دگر

چشمی که هوشیاری جسمی دارد دائماً جسم را می‌بیند، می‌افتد به خاک، اما بادبین، عدم بین، سکوت شنو، چشم عدم است. اگر مرکز ما از جنس عدم باشد باد بین هستیم، اشتباه خودمان را می‌بینیم، می‌فهمیم که چرا قضا و کُن فکان به نفع ما کار نمی‌کند ولی وقتی مرکز ما پر از همانیدگی‌ها است به علت‌های بیرونی نگاه می‌کنیم. علت‌های بیرونی را من ذهنی می‌بیند که هیچ موقع درست نیست.

***** پایان قسمت سوم *****



در این قسمت راجع به این شش وجهی یا شش ضلعی و مطالبی که یا تیتراهایی که در راس آنها نوشته ایم صحبت می کنیم و ببینیم که اینها از کجا آمده اند و اگر بتوانیم چند بیت درمورد آنها هم که مولانا سروده بخوانیم و ببینیم که چرا این شش محور اساسی هستند. محورها را قبلا به شما نشان داده ام. بله، الست از آیه قرآن می آید، سوره اعراف، آیه ۱۷۲ و ۱۷۳ مطالبی راجع به این موضوع دارد: و ببینید که مهم ترین مطلب در این موضوع این است که ما از جنس خدا هستیم و خدا برای بودن احتیاج به جهان ندارد و ما هم چون از جنس او هستیم احتیاج به جهان نداریم که روی خودمان قائم بشویم. بدون نیاز به جهان یا هم هویت شدگی با جهان ما خاصیت خداگونه خودمان را می توانیم بروز بدهیم. و اینکه این لحظه قیامت است. کسی نمی تواند بگوید که من خبر ندارم این لحظه قیامت است!

و همینطور نمی تواند گذشته را که من ذهنی رویش تاکید دارد، با آن هم هویت است، دلیل بگیرد که نمی تواند این لحظه را قیامت بداند، و در این لحظه به خدا زنده بشود، یعنی به بی نهایت او زنده بشود یا بیاید به این لحظه، از جنس این لحظه ابدی بشود، یا از زمان روانشناختی خارج بشود. پس بنابراین، این آیه که همین الست در آن هست، در بالا نگاه کنید بله،

«الْأَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ» خدا از ما می پرسد من پروردگار تو هستم؟ ما می گوئیم چرا هستی، بله! و ترجمه اش به این ترتیب است:

قرآن کریم، سوره اعراف (۲)، آیه ۱۷۲

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ ۱۷۲»

«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندان شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی خبر بودیم.»

یعنی ما از آدم هستیم و آدم هم از جنس او بوده، «و آنان را بر خودشان گواه گرفت» یعنی ما این عبارت مهم است که ما گواه خودمان هستیم. ما احتیاج به جهان نداریم درست مثل خدا. «و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری. گواهی می دهیم یا ما گفته ایم» و همینطور که قبلا هم توضیح دادم همه اینها در این لحظه صورت می گیرد. البته دید دویی و زمان روانشناختی ما را می برد به گذشته، فکر می کنیم سالها پیش این اتفاق افتاده. بله

« تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی خبر بودیم» روز قیامت همین لحظه است. این لحظه هیچ انسانی نمی تواند بگوید که من از این موضوع که من از جنس خدا هستم بی خبرم. و در ذاتش به صورت هوشیاری می داند که از جنس اوست، و نمی تواند بگوید این لحظه قیامت نیست، و نمی تواند بگوید که من برای شناخت خودم احتیاج به جهان دارم. یعنی من باید این هم هویت شدگی ها را نگه دارم، هیچکدام این کارها مجاز نیست.

و در بیستی که خواندم گفت که واقعا درست مثل یک پدری به بچه اش نگاه می کند می گوید که من پدر تو هستم، تو از جنس منی؟ می گوید: بله، ولی وقتی رویش را برمی گرداند این ور نگاه می کند می گوید نه! ما هم این لحظه به صورت هوشیاری به او نگاه می کنیم و متوجه می شویم که ما او هستیم، او عاشق خودش است. امروز غزل راجع به این بود. و یک دفعه به جهان که نگاه می کنیم، از دریچه همانندگی ها، می گوئیم نه من از جنس جنست هستم. این کاری که ما می کنیم هر لحظه برای خدا غیر قابل قبول است.



می گوید چشمتان را از روی من بردارید. امروز هم ابیاتی در این مورد خواندیم. و گفت: هرکسی در روز الست شیر بخورد یعنی این لحظه شیر را از خدا بگیرد، برگردد به خدا خودش را گول بزند، این کار منافات دارد با خرد او، با هوشیاری او، که ما در ذاتمان می دانیم و به آسانی از طریق تسلیم می توانیم ذاتمان را بشویم و آن را بخوانیم. اما آیه بعدی این است:

قرآن کریم، سوره اعراف (۲)، آیه ۱۷۳

«أَوْ تَقُولُوا إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ ۱۷۳»

«یا نگویند که پدران ما پیش از این مُشْرک بودند و ما نسلی بودیم بعد از آن‌ها و آیا به سبب کاری که گمراهان کرده بودند ما را به هلاکت می رسانی؟»

آیه بعدی مهم است، آیا نگویند یعنی آیه بعدی می گوید گذشته را شما نمی توانید دلیل بگیرید تربیت پدرانتان را، اینکه پدرانتان، مادرانتان، گذشتگان همه من ذهنی داشتند، الان شما هم دارید. نمی توانید بگویند این به ما به ارث رسیده و ما که تقصیری نداریم. هیچکس این حرف را نمی تواند بزند. به عبارت دیگر هیچکس نمی تواند این لحظه را رها کند و حتی یک ثانیه قبل را ملامت کند، که چون اتفاق افتاده من نمی توانم این لحظه به خدا زنده بشوم، قیامت من نیست. هر لحظه که ما در این جهان بوده ایم قیامت بوده و سن را هم، سن فیزیکی را هم به حساب نمی آورد.

همینطور که در این آموزشها دیدیم مثلا مسیح در گهواره به پیغمبری می رسد، پیغمبر اسلام در چهل سالگی، و خیلی‌ها در سن‌های مختلف؛ بنابراین به گذشته انسان بستگی ندارد، به سن بستگی ندارد.

«یا نگویند که پدران ما پیش از این مُشْرک بوده اند و ما نسلی بوده ایم بعد از آنها و آیا به سبب کاری که گمراهان کرده بودند ما را به هلاکت می رسانی؟»

یعنی ما نمی توانیم بگویم که ما هم هویت شدگی داریم، این به ما به ارث رسیده و تقصیر آنها بوده و حالا چرا ما را، ریب‌المنون و اتفاقات بد را، سر ما می آورید؟ ما که تقصیری نداریم! نه، هرکسی در این لحظه مسئول هوشیاری خودش است، چه بداند چه نداند و بهترین کار این است که ما بدانیم.

پس این دو آیه را ما خواندیم اینها آیه‌های مربوط به الست است همینقدر کافی است که ما حرف مولانا را بفهمیم و بدانیم چرا ایشان اینهمه الست می گویند. و یک بیت می خوانم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

أَلَسْتُ كَفْتِيمَ از غِيب و تَوْبَلِي كَفْتِي چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم؟

بله می گوید ما به تو گفتیم که من پروردگار تو هستم؟ تو گفتی بله. وقتی ما آمدیم این موضوع را در عمل و در این جهان که تو در جسمت هستی، ثابت کنیم، یعنی قیامت تو بشود ما در تو به خودمان زنده بشویم، تو می گویی: نه؟ و این درست نیست.

پس چه بخوانیم الست گفتیم یا الست گفتیم همین معنی هست، از غیب و تو بلی گفتی، فارسی‌اش بلی است. چه شد بلی تو؟ یعنی این لحظه چرا به اتفاق این لحظه بلی نمی گویی؟ چون اگر به اتفاق این لحظه بلی بگویی، و فضا را باز کنی درواقع مثل اینکه به من می گویی، و تو باید به من بلی بگویی، و برای بلی گفتن به من باید به اتفاق این لحظه بلی بگویی، و نه نگوئی، یعنی مقاومتت را صفر کنی.



اما اینها را با این شکل‌ها ببینیم سریع و ببینیم چقدر می‌توانیم ببینیم.

این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** بلی نمی‌گوید، نه می‌گوید، کسی که من ذهنی دارد و همانندگی‌ها در مرکز هست و مقاومت می‌کند و از مقاومت شروع می‌کند هرکاری را، و قضاوت دارد. بنابراین به الست، ببینید الست هم با رنگ دیگری آن بالا نوشته شده یعنی راجع به الست داریم صحبت می‌کنیم. و این شخص نه می‌گوید، مقاومت می‌کند.

ولی شکل دوم که این شکل **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** باشد این بلی می‌گوید. اگر در این لحظه فضاگشایی کنیم می‌بینید که این الست در مقابل این تسلیم و فضاگشایی است. اگر کسی در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کند دارد بله می‌گوید، و وقتی بله می‌گوید فضا را باز می‌کند یعنی قبول می‌کند که این لحظه قیامت است، و خدا می‌خواهد او را گرامی بدارد و بی‌نهایتش را در او زنده کند. اگر بله بگوید، کافیت فقط بله بگوید، می‌بینید که بقیه محورها هم به نفع این آدم کار می‌کند.

یعنی این کلیت انسان را ما در این شکل‌ها به شما ارائه کردیم. این شخص کسی است که می‌داند که همانندگی نباید مرکز باشد. از طریق عدم و فضای گشوده‌شده نگاه می‌کند، حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتش درست است، صبر و شکر دارد، و هر لحظه از پذیرش و رضا شروع می‌کند. می‌داند که باید واهمانیده بشود. یعنی آن چیزها را از مرکز بردارد و زندگی سرمایه‌گذاری شده در آنها را آزاد کند. پس از یک مدتی به شادی می‌رسد. و به آفرینش می‌رسد.

پس بنابراین با الست همگام است. یعنی هر لحظه که فضا را باز می‌کند و بله می‌گوید به اتفاق این لحظه، دارد به خدا می‌گوید من از جنس تو هستم، من از جنس تو هستم. آن یکی نمی‌گوید. این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** هر لحظه می‌گوید که من از جنس تو نیستم، من از جنس من ذهنی هستم. و اگر این را بگوید معلوم است که فضا باز نمی‌کند، نه می‌گوید، تمام محورهای دیگر هم بر ضد او کار می‌کنند. مثلاً به جای اینکه به قضا توجه کند، برای اینکه اتفاقات را قضا به وجود می‌آورد، و بگذارد خدا پایش را به مرکز بگذارد، با بشو و می‌شود تمام کارهایش را درست کند، از جمله دردهایش را شفا بدهد، نه، این آدم مقاومت می‌کند که مرکزش پر است. اصلاً مرکزش درد دارد.

یکی از خاصیت‌های این شخص این است که خشمگین باشد، رنجیده باشد، کینه‌توز باشد. انتقامجو باشد و با دید محدودیت جهان را ببیند. این ضد کوثر است، فراوانی خداست. خدا را به مرکز راه نمی‌دهد. دردپرست است. باورپرست است، پول پرست است، همه چیزپرست است. و این یکی **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** نه، عدم را گذاشته مرکزش.

پس من می‌خواهم کلیت را شما ببینید. این کجا می‌رود الان قدم به قدم و آن شکل بالایی که مرکزش پر است کجا می‌رود. و این شکل **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** که مرکز پر است، این با بیت هماهنگ است. می‌گوید چه شد بلی تو؟ ما می‌گوییم که بلی ما یادمان رفته بود بعد من ذهنی، الان ما بله می‌گوییم. یعنی تسلیم و فضاگشایی می‌کنیم. بله این یک بیت بود. حالا یک بیت دیگر این است که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد



بند همین بندهای همانیدگی است و می‌گوید که شکر می‌کنیم به خدا که به ما نشان داد که ما بند داریم یعنی همانیده هستیم. بند یعنی همانیده شدن، بستن به یک چیزی در جهان و گذاشتن آن در مرکز و از طریق او دیدن و عقل او را پیدا کردن، زندگی را بر اساس او تنظیم کردن و از آنها زیاد در مرکز گذاشتن، این انداختن خود بندها است. و دوباره اجازه بدهید با این شکل‌ها ببینیم. خیلی ساده هست. این آدم **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** شکر ندارد. من اش من ذهنی است.

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد، این آدم اصلاً نمی‌داند بند دارد. هزارتا بند دارد می‌گوید آزاد هستم. و شکر هم نمی‌شناسد. میان به شکر چو بستیم، یعنی وقتی شروع کردیم به شکر کردن، بند ما بگذاشت. این یکی **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** شخص که مرکزش را عدم کرده شکر دارد، صبر دارد و بندگشایی را واقعاً قدر می‌شناسد، بنابراین شکر می‌کند. و هر لحظه هم، باز هم عرض کردم از پذیرش و رضا شروع می‌کند. و دارد یواش یواش از جنس آلت می‌شود. هر چه بندش گشوده می‌شود از جنس عدم می‌شود، از جنس خدا می‌شود. اعتقاد و باور به آلت دارد. و آلت را در مرکزش باز می‌کند که همینطور که گفتم بقیه محورها هم به نفعش کار می‌کنند. بله، این بیت هست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

آلت گفت حق و جان‌ها بلی گفتند برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

یعنی طبق آن آیه، خدا گفته که من پروردگار شما هستم، ما گفتیم بله، یعنی جان ما، هشیاری ما این لحظه می‌گوید بله. خوب خدا به ما می‌گوید که اگر راست می‌گویی، پس این درد هشیارانه را که برای تغییر مرکز تو باید انجام بدهیم ما باید تحمل کنی. و به این ترتیب است. می‌گوید: خدا آلت گفته و جان ما گفته بله. تو خدای من هستی، من از جنس تو هستم. این لحظه قیامت است. من زنده می‌شوم. گذشته را ملامت نمی‌کنم، و دلیل نمی‌گیرم که نشوم. و من شاهی از جهان نمی‌خواهم. هیچ آنکا به جهان ندارم. بنابراین می‌توانم به تو زنده بشوم. این لحظه هم می‌خواهم زنده بشوم. جان‌ها گفتند.

این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** ولی می‌گوید: نه.

برای صدق بلی، برای اینکه معلوم بشود تو بله را راست می‌گویی حق، خدا راه دردهای هشیارانه را باز کرده است. این شخص تا زیر بار درد هشیارانه نرود، اصلاً همین که این شخص که پُر از همانیدگی است، هشیاری جسمی دارد، قضاوت و مقاومت دارد و همانیدگی دارد، و به او بگویند قبول کن که به اصطلاح این دردهای بیرون شما، مسائلی که ایجاد می‌کنی تو ایجاد می‌کنی، اگر قبول کنی این خودش درد دارد. چطوری زیر بار بروی؟ و یک غرور خاصی هم دارد که این شخص فکر می‌کند درست فکر می‌کند، همه چیز را درست می‌داند. گرچه که در افسانه من ذهنی است، پُر از توهم است، ولی خودش را دانشمند می‌داند.

پس بنابراین زیر درد هم نمی‌رود. نمی‌تواند بگوید مثلاً شصت سالش است من شصت سال اشتباه کردم. این را به همگان نمی‌تواند اعلام کند. آبرو دارد، آبروی مصنوعی دارد، همه اینها شکسته می‌شود. اما اگر برود و قبول کند، معلوم است که می‌خواهد درد هشیارانه بکشد. بله، و او این آدم **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** است. کسی است که تسلیم می‌شود و عدم را می‌آورد به مرکزش.



بله، یعنی برای اینکه بگوییم راست می‌گویی، تو راست می‌گویی یا دروغ می‌گویی؟ اگر راست می‌گویی پس این دردهای هشیارانه برای بیرون کردن و راندن اینها از مرکزت تحمل کن.

می‌دانید به هرچیزی که عادت کردیم، انس گرفتیم و مرکز ماست، و از آن طریق می‌بینیم آن را می‌خواهیم از مرکزمان برداریم، درست مثل برداشتن یک عینک است. این خودش درد خواهد داشت. شما دیده‌اید این را، یک جور خاصی فکر می‌کنید، یک عادتهایی دارید، ترک آنها واقعاً درد دارد. حالا امتحانش این است که شما زیر بار این دردها می‌روید و قبول می‌کنید هشیارانه اینها را بکشید، مرکزتان را باز کنید یا نه؟ اگر می‌روید که در این صورت به آست معتقد هستید. اگر نمی‌روید که همینطور ذهنی قبول دارید.

بله، چند مطلب راجع به قضا و کن فکان بخوانیم. یک محور دیگر قضا و کن فکان است. این قضا از این آیه‌های قرآن می‌آید که یکی‌اش؛ چندتا هست حالا اینجا فکر کنم دوتایش را آوردیم؛ یکی‌اش سوره یس است آیه ۸۲. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

« إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ »

« چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود. »

این اراده کردن و تصمیم گرفتن و قضاوت کردن و اینکه بگوید «موجود شو و می‌شود» هر لحظه در مورد هر چیز صورت می‌گیرد. هر چیزی طبق این فرمول تغییر می‌کند. مثلاً گل با می‌شود و هر لحظه او می‌گوید یک ذره باز شو، باز می‌شود. و یک نیروی بازکننده گل وجود دارد. همینطور همان نیرو ما را هم می‌خواهد باز کند. البته به شرط اینکه ما مقاومت نکنیم. الآن می‌بینیم که این قضا و کن فکان را هم مولانا خیلی استفاده می‌کند. یکی از محورها است. مهم است. و یکی دیگر این حالا به عنوان مثال سوره بقره آیه ۱۱۷:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه

« بَدِيعِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ »

« [خدا] نو پدیدآورنده آسمانها و زمین است و چون خواهد که کاری صورت گیرد تنها گوید: موجود شو و [فی الحال] موجود شود. »

می‌گوید خدا نو پدید آورنده آسمانها و زمین است. اگر آسمان را رمز فضای درون بگیرد، و زمین فرمی را که یا وضعیتی را که مرکز ما و درون ما در بیرون منعکس می‌کند، معنی‌اش این است که خدا هر لحظه نو؛ کلمه نو؛ هر لحظه می‌خواهد یک آسمان جدید در مرکز ما درست کند، در درون ما. و زمین جدید انعکاس آن در بیرون است. و چون خواهد که کاری صورت گیرد، تنها گوید موجود شو و فی الحال، در این لحظه موجود می‌شود.

ما به عنوان من ذهنی مخالف این هستیم. اگر آن شکل‌ها را الآن ببینید خواهید دید که اگر من ذهنی دارید این «اذا قَضَىٰ» که مهم است، یعنی چون خواهد وقتی قضاوت کند یا بخواهد اراده کند و این کُن فکان یا کُن فَيَكُون، می‌شود. ما به عنوان من ذهنی چون عقل خودمان را داریم، قضاوت خودمان را داریم و اینها، با این موضوع ما مخالفت می‌کنیم. و این خیلی به ضرر ما تمام می‌شود. این نشان این است که ما تسلیم نیستیم. موازی با زندگی نیستیم. خرد زندگی وارد فکر و عمل ما نمی‌شود. بسیار به ضرر ما تمام می‌شود. بنابراین حول این محور می‌چرخد.

بله، اجازه بدهید فقط چندتا بیت بخوانم. در این مورد هم. امیدوارم برسیم از بقیه هم دو سه بیت بخوانیم. فقط این تیترا و شکل را و کلیتش را ببینید. و این بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸

چونکہ قَسَامِ اوست، کفر آمد گلہ صبر باید، صبر مفتاح الصلہ

می گوید که قسمت کننده خدا است، بنابراین شکایت و گله کردن در این لحظه کفر است. و باید انسان صبر داشته باشد. صبر باید صبر. صبر کلید یکی شدن با خدا است یا کلید بخشش خدا است. صبله به دو معنی هست. به معنی بخشش خدا و همچنین وحدت با خدا و شما این شکل‌ها را ببینید.

در این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) ما به عنوان من ذهنی قَسَام بودن خدا را قبول نداریم. یعنی این لحظه قضا و کن فکان تعیین می‌کند که چه چیز قسمت ما هست، و چه اتفاقی باید برای ما بیفتد طبق مرکز ما. آن مرکز برای هرکسی یک جوری شکل گرفته و مطابق شکل آن قضا عمل می‌کند. مثلاً زندگی به یک گل می‌رسد خوب بسته به وضعیتش قضا و کن فکان دارد، در مورد ما هم همینطور. همانندگی ما انسان‌ها با همدیگر فرق دارد. درست است که همه‌مان من ذهنی داریم، ولی اینکه با چه چیزهایی هم‌هویت هستیم، چقدر درد داریم، چقدرش چیزهای این جهانی هستند، چیزهای مادی هستند، از جنس باور هستند، همه ما با همدیگر فرق داریم.

پس قسمت کننده اوست و گله کردن کفر است. در حالیکه این من ذهنی یکی از کارهایش گله هست. چرا که مقاومت دارد و یک نیازمندی به جهان به وجود آورده و آن نیازمندی برطرف نمی‌شود. یعنی یک گدایی نسبت به جهان دارد. برای همین است که از فکر یک جسمی می‌پرد به فکر دیگر. یک گدایی، یک نیازمندی نسبت به جهان دارد و راضی نمی‌شود. هیچ موقع راضی نمی‌شود و گله دارد. گله و شکایت دارد. گله و شکایت کفر است. یعنی انسان را کافر می‌کند. پس آدم را بیشتر فضا بند می‌کند، منقبض می‌شود و هرچه منقبض‌تر می‌شود مقاومتش بیشتر می‌شود، از خدا دورتر می‌شود. یعنی بیشتر می‌پوشاند خدا را. کفر یعنی پوشاندن. بله،

ولی این یکی (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) نه. دقت می‌کنید وقتی عدم هست در مرکز ما، اگر با تسلیم و فضاگشایی عدم را بیاوریم، توجه کنیم به فضای دربرگیرنده تا به جای محتوا در این لحظه. محتوا همان چیزی که قسمت ما می‌شود و گله می‌کنیم. شما البته با باز کردن مرکزتان و کارتان می‌توانید زندگی‌تان را بهتر کنید. داریم الآن می‌رسیم به جف القلم. یعنی هر لحظه درون و بیرون ما را می‌نویسد و قضا تعیین می‌کند که چه اتفاقی بیفتد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

یعنی این قضا و کن فکان درون و بیرون ما را تعیین می‌کند. پیش چوگان‌های حکم کن فکان؛ همین کن فیکون است؛ می‌دویم ما در فرمان، در فرم بیرونی و در فضای درونی. فقط باید مقاومت را صفر کنیم. می‌دانید انسان قبلی (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نمی‌تواند این انسان (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) می‌تواند و گله نمی‌کند



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹

غیر حق جملہ عدوئد، اوست دوست با عدواز دوست شکوت کی نکوست؟

می گوید که غیر از خدا، یعنی عدم در مرکز ما، هر چیزی که ما باهاش همانیده بشویم، آن به اصطلاح دشمن ما است. این حالت (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) را در نظر بگیرید، این شخص همه دشمنانش را گذاشته است مرکزش و همه آنها درد ایجاد می کنند، نمی داند این شخص، غیر از حق یعنی کسی که مرکزش عدم است، باید فقط خدا را بگذارد مرکزش و اگر این نقطه چین ها را بگذارد، اینها همه دشمنش هستند. و این گله می کند از اینکه چرا اینها، نقطه چین ها زیادتر نمی شود؟ یعنی به آسمان نگاه می کند، به کلاغها نگاه می کند، به پرندگان و تمرکزش روی پرندگان است، مرتب شکایت می کند: چرا این پرنده رد می شود؟ و فضا را باز نمی کند، یک ذره حق بیاید به مرکزش، پس دائماً به این کلاغها نگاه می کند، هی حرف می زند، حرف هایش شکایت است؛ می گوید این درست نیست، این کار غلط است، این کار زیر پا گذاشتن فضا و گن فکان است و همین طور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰

تا دهد دوغم، نخواهم انگبین زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

یعنی می گوید که این آدم دنبال عسل می گردد، چون یک بینشی دارد، با عینک های همان همانیدگی می بیند، می داند عسل چی است، عسل همان همانیدگی ها یا شیرهای است که از آن همانیدگی ها می کشد، فکر می کند آن عسل است. و این برکت زندگی را دوغ می داند این شخص، کسی همانیدگی در مرکزش دارد و قضاوت و مقاومت دارد، در افسانه من ذهنی زندگی می کند، دیدید که آلت را زیر پا گذاشت، الان هم قضا و گن فکان را زیر پا می گذارد. و بعداً خواهیم دید که بقیه را هم زیر پا می گذارد این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی).

بله این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) فرق بین دوغ و انگبین را می شناسد، می داند که عسل همان شادی بی سبب است که از زندگی می آید، آرامشی است که از زندگی می آید، دوغ همان چیزی است که از من ذهنی می آید، از همانیدگی ها می آید، این درست می بیند، ولی می داند که اگر یک نعمت را بگذارد مرکزش، این دچار غم خواهد کرد این را. حالا هم شما می دانید، ما این را می خوانیم که شما بدانید دیگر، شما هر نعمتی را در مرکزتان بگذارید، دچار غم آن خواهید بود، و این کار سبب محور بعدی که جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَبُّ الْمُنُونِ است، خواهد شد. اگر از این چیزها در مرکزتان زیاد باشد، دچار حوادث ناگوار خواهید شد، بله. بله این بیت را هم بخوانیم، بارها خوانده ایم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دهدت، روزِ نَفْخَتُ بِیَذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوف علی



بله، معنیش را می‌دانید. می‌گوید دم او که در اثر فضاگشایی و تسلیم از غیب می‌آید، از آن‌بر می‌آید، یعنی اینکه برکت زندگی، عشق زندگی، نیروی زنده‌کننده زندگی که امروز درباره‌اش زیاد صحبت کردیم، از آن‌بر می‌آید، آن به ما جان می‌دهد، برو از یک آیه‌ای است نَفَحْتُ، از آن به اصطلاح یاد بگیر، که او هر لحظه به چهار بعد ما می‌دمد انرژی‌اش را، و کار او هم می‌گوید بشو و می‌شود. و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد که این‌ها به علت به اصطلاح حوادثی که در بیرون اتفاق می‌افتد، این تغییرات صورت می‌گیرد، این طوری نیست. می‌گوید کار او، کار خدا، با قضا و کُنْ فَيَكُونْ کار می‌کند. و قضا که تصمیم و بینش الهی است در این لحظه، خیلی بهتر از ما می‌بیند، خیلی بهتر که نه، ما اصلاً نمی‌بینیم و او می‌بیند. و بعنوان من ذهنی، یعنی این حالت **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)**، ما قبول نداریم این موضوع را.

ما می‌گوییم که کار ما و درست شدن کار من، به چیزهای بیرونی بستگی دارد، برای اینکه این شخص بیرون را می‌بیند، آن همانیدگی‌ها همه چیزهای بیرونی هستند، و این شخص نجاتش را در سبب‌های بیرونی می‌بیند، می‌گوید حوادث باید بهتر اتفاق بیفتند، کارها دست آدم‌های این طوری باشد، آن طوری باشد، تا زندگی من درست بشود. و همین طور که می‌بینید کار این شخص مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی است. و البته که خودش را خیلی دانا می‌داند، برای اینکه عقل او همین همانیدگی‌ها باشد و هر لحظه هم مقاومت می‌کند و نمی‌پذیرد. و قضاوتش هم بخاطر همین دانش ذهنیش است. پس این شخص با این بیت اصلاً سازگار نیست، فکر نمی‌کند که دم خدا به ما جان می‌دهد در این لحظه، می‌گوید نه، دم چیزهای بیرون است، اگر پولم زیاد بشود، دمش من را زنده می‌کند، همسرم اگر خودش را عوض کند، همین حالت، دمی که از او می‌آید، انرژی که می‌گیرم، این من را زنده می‌کند؛ بنابراین زندگی را وابسته کرده است به تغییرات چیزهای بیرونی، یعنی علل، علل یعنی چیزهای بیرونی.

ولی این شخص **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** نه. شخص بعدی می‌داند که، برای همین مرکزش را عدم کرده است، که خرد زندگی جاری است و آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت که از زندگی می‌آید، آنها واقعاً زنده‌اش می‌کند، آنها جزو دم ایزدی است، برکات ایزدی است، آن شادی بی‌سبب که در بالا است **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)**، مهم است و آفرینندگی انسان مهم است، اینکه این لحظه از پذیرش و رضا شروع می‌کند این شخص، مهم است، آن یکی از ستیزه شروع می‌کند. اینها را من نشان می‌دهم شما بدانید که کجا ایراد دارید شما که خدا نمی‌تواند به شما کمک کند؟ نمی‌تواند کمک کند، یعنی نمی‌گذارید، باید ببینید که ایراد چی است، آیا شما تغییرات مرکز خودتان را وابسته کرده‌اید به تغییرات چیزهای بیرونی؟ پس شما یک موانعی می‌بینید که باید رفع بشود، باید بدانید که این موانع را ذهن شما بطور توهمی ایجاد کرده است، اینها واقعیت ندارد. کار او، یعنی کار خدا، می‌گوید بشو و می‌شود، موقوف علل بیرونی نیست، بله. این را هم بخوانیم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی ز دوست

حالا قضا وقتی می‌آید، معمولاً این قضاها موقعی است که ما اینقدر بینش خدا را و بصیرت خدا را زیر پا گذاشته‌ایم و له کردیم و مقاومت کردیم، هر لحظه را با ستیزه و مقاومت شروع کردیم و تو افسانه زندگی کردیم، می‌گوید که اتفاقات بد می‌افتد، آن موقع غیر از پوست چیزی نمی‌بینی و دشمنان را از دوست نمی‌شناسی. بله، این‌ها را هم این شخص **(شکل شش)**



محور با افسانه من ذهنی) وقتی فضا بسته شد که اتفاقات می افتد، البته محور بعدی همین رَبِّبُ الْمُنُون است، یعنی قضا سبب می شود که، این شخص می خواسته است که قضا بر ضدش کار کند، برای اینکه هر لحظه از خدا می خواسته من ذهنیش را محکم تر کند، این هر لحظه دعا می کند خدایا دردهای من را بیشتر کن؛ ممکن است به لفظ نباشد ولی صرف عملش که مقاومت می کند و از طریق همانیدگی ها می بیند و این کار را ادامه می دهد و افسانه من ذهنی را طولانی می کند، محکم تر می کند، توهمی تر می کند، دارد حوادث بد را می طلبد.

پس نه، این آدم **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** پوست نمی بیند، اگر قضا بیاید می بیند که قضا آمده است و می داند فضا را باید باز کند، می داند که کار بدی کرده است، بله. خوب اجازه بدهید راجع به محور بعدی یکی دو بیت بخوانیم. پس جَفَّ الْقَلَمُ هم یعنی مرکب قلم خشک شد در این لحظه که زندگی بیرونی و درونی ما را ترسیم می کند خدا و رَبِّبُ الْمُنُون هم یعنی اتفاقات بد و اینها یکیش از این حدیث می آید می گوید:

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی»

این واقعاً درست است، یعنی قلم خدا در ترسیم زندگی ما، یعنی فضای درون ما و انعکاسش در بیرون، کاملاً درست است، وقتی خشک می شود ما متوجه می شویم که چی بوده است. یعنی شما قشنگ می توانید اتفاق بیرون را ببینید و حدس بزنید که در درونتان چی است، در درونتان اگر حسادت است، تنگ نظری است، رنجش است، خشم است، ترس است و آن موقع در بیرون یک چیز بدی می بینید، شما نباید بگویید که یکی دیگر ایجاد کرده است. انعکاس مرکز خودشان است و خدا در این لحظه می نویسد، می ترسیم می کند. شما فضا را می بندید، ترسیم می کند، باز می کنید، ترسیم می کند و هرچه بازتر می کنید شایسته تر می شوید، این یک مطلب. مطلب دیگر رَبِّبُ الْمُنُون است که از این آیه قرآن می آید، بله بزرگتر می کنیم شما ببینید.

قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰

«أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُ بِهِ رَبِّبُ الْمُنُونِ»

«یا می گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»

ولی رَبِّبُ الْمُنُون را مولانا، که البته ترکیب کلمات را می دانید شما، رَبِّبُ یعنی شک و الْمُنُون یعنی بُرنده، بُرنده شک یعنی حوادث بسیار بد، مولانا در این معنی به کار می برد که چنان اتفاقی بیفتد که شما دیگر در وجود خدا شک نکنید، در آلت شک نکنید، در قضا و کُنْ فَكَانْ شک نکنید. فقط حوادث بد است که برای چنین شخصی که الان نشان می دهیم، آن شکل ها یادتان بیاید، بله ببینید، با این شکل **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** ببینید می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون

عقل کلی ایمن از ربب المنون



ببینید این مربوط به رَبِّبُ الْمُنُون است. هر کسی که مرکز همانیده دارد بعضی موقع‌ها سود می‌برد، از آن هم هویت‌شدگی‌ها واقعاً بهره می‌برد و آنها را زیاد می‌کند و موفق می‌شود. می‌گوید: من چیره شدم، موفق شدم؛ این شخص عقل جزوی دارد، عقل من ذهنی دارد، بعضی موقع‌ها زندگیش بهتر می‌شود، برای اینکه پولش زیادتر می‌شود، بعضی موقع‌ها نه، همه پولش را از دست می‌دهد مثلاً، نگون می‌شود. و هر موقع چیره می‌شود خوشحال می‌شود، هر موقع نگون می‌شود، سرنگون می‌شود ناخوش می‌شود، ولی این شخص نمی‌تواند جلوی رَبِّبُ الْمُنُون را بگیرد، برای این شخص چه چیره بشود، چه سرنگون بشود، اتفاقات بد خواهد افتاد.

اتفاقات بد، اتفاقاتی هستند که حال ما را جا می‌آورند، یعنی معنیش رویش است دیگر، یک چیزی است که ما را تکان می‌دهد، و مدت‌ها ما توی این فکر هستیم که این چی بود که در زندگی من اتفاق افتاد، مثلاً کارهایی مثل فرض کن که آدم یک دردی بگیرد، مثل سرطان بگیرد یا سگته قلبی بکند، یا طلاق صورت بگیرد، یک اتفاقات مهمی یا تمام زندگیش، سرمایه‌اش را از دست بدهد، یک چیزی که تکانش بدهد و این تکان برای اینکه شک‌اش را نسبت به عدم و خدا ببرد که تو این طوری که زندگی می‌کنی، پر از حرص و پر از خشم و پر از رنجش و پر از درد و این درست نیست. ما می‌گوییم درست نیست، شما همین‌طور ادامه می‌دهید و من هر لحظه هم که مرکز تو را در بیرون منعکس می‌کنم و تو همه‌اش این را از بیرون می‌دانی، از آدم‌های دیگر می‌بینی؛

توجه کنید که این شخص مسئله‌ساز است و مسئله‌بین است، یعنی بطور کلی طرز فکر این شخص این است که مواعی در بیرون، در جهان بیرون وجود دارند و اغلب انسان‌ها هستند که این مسائل را برای من ایجاد می‌کنند، یا این مواعی را ایجاد می‌کنند یا دشمن من هستند، البته این شخص در افسانه هم هست، توهم زیاد هست، بنابراین رَبِّبُ الْمُنُون، حادثه تکان دهنده اتفاق می‌افتد خلاصه.

این شخص ممکن است آن حادثه ناگوار، یکدفعه عدم را بیاورد به مرکز ما و ما پناه می‌آوریم به خدا که اشتباه کرده‌ام، حالا شاید عدم را بیاورد، یک لحظه درست ببیند. و قصد خدا هم همین است که یک لحظه ما خدا را بگذاریم مرکزمان، درست ببینیم که این کارهایی که ما کرده‌ایم غلط بوده است. بله، پس متوجه می‌شوید دیگر. فقط اجازه بدهید چند بیت هم راجع به تسلیم، فضاگشایی بخوانیم.

***** پایان قسمت چهارم *****

محور بعدی، برای اینکه برسیم بخوانیم، تسلیم و فضاگشایی است و معنیش این است که این لحظه را من با پذیرش و رضا و صبر شروع می‌کنم، این لحظه در اطراف اتفاق فضا باز می‌کنم، در مقابل اتفاق مقاومت نمی‌کنم، می‌دانم اگر مقاومت کنم از جنس اتفاق می‌شوم. تسلیم و فضاگشایی خیلی خیلی مهم است.

و تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط. بدون قید و شرطش برمی‌گردد به قضا و حتی به الست و اعتقاد بر اینکه خدا من را دوست دارد و صلاح من را می‌داند. در من ذهنی خیلی‌ها فکر می‌کنند خدا واقعاً با ما دشمن است، چون با دوی می‌بینند، تمام مسایل را خودشان ایجاد می‌کنند گردن خدا یا قضا و زندگی می‌اندازند، به هر حال. چند بیت بخوانیم، این ابیات را خوانده‌ایم که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

و اگر بخواهیم با آن شکل‌ها نشان بدهیم **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)**، اینطوری می‌شود. می‌گوید که این شخص که از مرکز همانیده شروع می‌کند، شرط کار، شرط موفقیت، شرط اینکه پیشرفت کند، این است که در این لحظه تسلیم بشود. تسلیم یعنی یا فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز کند یا اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرد قبل از رفتن و قضاوت کردن.

چرا می‌گوییم قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن؟ چون قضاوت کنی دیگر من ذهنی را درست کردی و قبول من ذهنی تسلیم نیست. اگر شما با من ذهنیتان می‌پذیرید، یعنی نمی‌پذیرید، چون من ذهنی ذاتاً پذیرنده نیست، اگر پذیرنده بود که اصلاً من ذهنی نبود. شما باید به این نکات ریز توجه کنید وگرنه نمی‌توانید تسلیم بشوید.

می‌گوید شرط این است که انسان واقعاً تسلیم بشود و با من ذهنی کار را دراز نکند، اشتباه نکند و در این ضلالت یعنی گمراهی من ذهنی، گمراهی دیدن از طریق همانیدگی‌ها، ترک‌تاز کردن یعنی تاخت و تاز کردن، شلوغ کردن، بحث کردن، جدل کردن، در بحث‌ها موفق شدن که من درست می‌گویم، ثابت کردن، اینها به درد نمی‌خورند، اینها در گمراهی ترک‌تازی است و این سودی ندارد.

پس اگر این طوری است ما را می‌آورد به این شکل **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** که شرط تسلیم است، به محض تسلیم شدن عدم می‌آید در مرکز ما، یعنی ما از جنس همان هوشیاری بودیم که از اول بودیم. و اگر تسلیم ادامه پیدا کند، می‌شود غزل امروز ما. به محض اینکه عدم می‌آید، شما متوجه می‌شوید که شما از جنس خدا هستید و خدا در مرکز شما عاشق خودش است، و شما هم عاشق خودتان هستید و شما و خدا فرقی ندارید. خدا عاشق خودش است، شما هم عاشق خودتان هستید و دیگر یکتا می‌شوید. این حالت خوب است، به نفع شما است. و تمام محورها را به نفع شما تمام می‌کند.

یعنی وقتی عدم را می‌گذارید مرکزتان و تسلیم می‌شوید، اصلاً همین تسلیم اجرای الست است، شما می‌گویید من از جنس الست شدم این لحظه، هوشیارانه، بلافاصله قضا و گن فکان شروع می‌کند به نفع شما کار کردن، یعنی قضا عدم را باز می‌کند. توجه کنید در شکل بالا **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)**، وقتی که همانیدگی دارید، شما به قضا می‌گویید من میل دارم همانیدگی زیاد داشته باشم، مقاومت کنم و ببندم و قضا به شما کمک می‌کند، البته نتایج و آثار بدی دارد.



هیچ موقع شما نباید بگویید که من نادان هستم، مگر خدا هم نادان است؟ بیاید من را درست کند دیگر؛ این را نگوید برای اینکه خدا به ما اراده آزاد داده است، از جنس آلت کرده است و ما شعور داریم، ما باید شعور خودمان را بکار بیندازیم، اگر نمی‌اندازیم این درست همین در آیه آلت بود دیگر، می‌گوید که: شما نمی‌توانید بگویید که من امتداد پدرانم هستم، مگر نمی‌گوی که از آدم زاده شده‌ایم، خوب آنها هم نسل به نسل من ذهنی داشته‌اند، به همدیگر داده‌اند، آخر سر به من رسیده است، من که تقصیری ندارم؛ آنها، نه، از اول مسئول بوده‌اند، هر کسی زیر بار مسئولیت نرفته است، کيفرش را هم دیده است و خدا منتظرش است ببیند که ما می‌توانیم بالاخره شعور او را به معرض نمایش بگذاریم.

برای همین می‌گفت که ما گفتیم بله، شما هم گفتید بله، حالا که می‌خواهیم در این جهان این را به عیان بیان کنیم و در عمل بیان کنیم، شما زیرش می‌زنید و این حرکت درست نیست. بله، خوب این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) دیگر در ضلالت تَرَکُتاز نمی‌کند، تسلیم است، فهمیدیم این را. بله این بیت هم بخوانیم که معنی بسیار ساده است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷۲

جُز تَوَكَّلْ، جُز که تَسْلِمِ تَمَامِ در غم و راحت، همه مَکْر است و دام

بله این، البته من ذهنی خوشش نمی‌آید، توکل نمی‌کند، نمی‌تواند این فرمان زندگی را به قضا واگذار کند، یک چنین آدمی می‌گوید خدا با من در افتاده است، اگر فرصت بدهم به خدا، این زندگی من را خراب می‌کند، بهتر است که مواظب باشم. این کار خیلی بد است که ما فکر می‌کنیم خدا درصدد آزار ما است و می‌خواهد انتقام بگیرد و یا کائنات توطئه کرده‌اند و... بنابراین توکل یعنی شما به قضا و خواست خدا اعتماد دارید و این خیلی مهم است که شما واقعاً، حالا با من ذهنی نمی‌شود این را فهمید، ولی به محض اینکه مرکز را عدم کنید، در شکل بعدی (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) متوجه می‌شوید که این توکل یک چیز طبیعی است.

جُز تَوَكَّلْ، جُز که تَسْلِمِ تَمَامِ، یعنی اینکه شما متکی باشید به قضا و کُنْ فَکَانَ و کاملاً تسلیم بشوید، همیشه هم در غم، هم راحت، اگر غیر از این دوتا باشد، همه مکر و دام من ذهنی است، باید بدانیم. اگر کسی اعتمادش را به خدا از دست می‌دهد و یا شکوه و شکایت می‌کند، این آدم توکل ندارد. یعنی شما می‌گویید که، آن کسی که توکل ندارد می‌گوید که، خدا نمی‌تواند کار من را درست کند یا نمی‌تواند یا نخواهد توانست و این توهمات درست نیست.

این ابیات را می‌توانید بخوانید و باهاش مراقبه کنید، بله. اینکه عدم را آورده می‌شناسید، توجه کنید که اگر کسی توکل داشته باشد و تسلیم تمام داشته باشد، تمام این شش محور به نفعش است، هر لحظه خدا به او کمک می‌کند. ولی اگر توکل و تسلیم نداشته باشد، واقعاً باید از کمک خدا چشم ببوشد، زندگیش روز به روز بدتر می‌شود، این را نباید به گردن دیگران بیاندازد، گردن مرکزش است. شما همیشه مرکزتان را بباید، ببینید که آنجا چه خبر است، به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید ببینید آنجا چه می‌گذرد، با چی هم‌هویت هستید، با هر چه هم‌هویت هستید در مرکزتان است، دیدتان است و گرفتاری ایجاد خواهد کرد هم در بیرون هم در درون، بله و بیت بعدی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکل خوب تر چیست از تسلیم، خود محبوب تر؟

معنی اش مشخص است، هیچ کسبی از توکل خوب تر نیست که واقعا امروز هم گفت، گفت سود اگر می خواهی در فضای ضنوع است، که عدم است در مرکز ما. این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است، این واقعا سود می برد. کسب یعنی واقعا اگر می خواهی شادی داشته باشی، زندگی خوبی داشته باشی، برای اینکه، ما اصلا همه این هم هویت شدگی ها را نگه داشتیم آنجا، برای اینکه به زندگی خوب برسیم. یادمان باشد کلمه اقبال معنوی را داشتیم در غزل، ما همه اش چسبیدیم به این دنیا و همانندگی های ما که اقبال پیدا کنیم. و الان می گوید که اقبال در توکل است و تسلیم است. این قدر ساده است دیگر، متوجه می شوید. برای کسی که توکل و تسلیم دارد و مرکزش عدم است، گفتم همه محورها به نفعش کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷

بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها

این کاملا مشخص است، یعنی انسان هائی که مرکز همانیده دارند از یک بلائی به سوی بلائی بزرگتر می گریزند در جهت نجات خودشان، اشتباه می کنند. و خیلی ها از مار سوی اژدها می روند. و ما می دانیم که مقاومت می کنیم. خوب جفا القلم و ریب المنون در کار است. یک حادثه ای که امروز اتفاق افتاده، ممکن است یک ماه دیگر دو برابر بدترش اتفاق بیفتد، و ما اتفاقا فکر می کردیم آن حادثه نجات ما است. یعنی این همانندگی ها همیشه بد نشان می دهند، غلط نشان می دهند. از مسئله کوچکتر ما به مسئله بزرگتر می رویم، هم جمعی، هم فردی. شما باید به میزان توکل و تسلیم تان نگاه بکنید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله اش دام بود آنکه جان پنداشت، خون آشام بود

یعنی انسان حیله کرد، حیله کرد یعنی از طریق همانندگی ها شروع کرد به فکر کردن، نه از طریق عدم، نگذاشت خدا از طریقش فکر کند، بلکه از طریق همانندگی ها فکر کرد و این حیله واقعا دام است. این جور زندگی کردن با همانندگی ها دام است، ما متوجه نیستیم. البته آثارش را گفتم، در بیرون می بینیم مثل حرص، طمع و قدرت طلبی و عاشق قدرت بودن و سلطه و انباشتن چیزها، زیاد کردن همانندگی ها و زندگی خواستن از آنها، این حیله است، حیله یعنی فکر من ذهنی، و فکر خلاق به وسیله مرکز عدم است.

یعنی این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که در افسانه من ذهنی است، آن مرکز را دوست خودش می داند، فکر می کند جانش است آن همانندگی ها، در حالی که آنها خون آشامش هستند. هر کدام از آن نقاط نقطه چین، خونش



را می خورند، برایش درد ایجاد می کنند، بعد می گوید که، بله این (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) می فهمد، وقتی مرکز ما عدم میشود متوجه می شویم که فکر کردن از طریق همانندگی ها و دردها چقدر به ضرر ما است و این حيله من ذهنی است، فکر خلاق نیست. خودش هم با شادی بی سبب و آفرینش، یعنی خدا می تواند از طریق ما فکر آفریننده فکر بکند، با آن آشنا می شود و می فهمد که آن یکی حيله است و خون آشام. و همین طور.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹

در ببست و دشمن اندر خانه بود حيله فرعون، زین افسانه بود

بله. این هم با شکل اگر بخواهیم نشان بدهیم این طوری می شود. این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) در را بسته است، مرکزش را حفظ می کند، اگر کسی به آن همانندگی ها دست بزند دفاع می کند دائما در مقاومت و قضاوت است و جنگ است و با عقل و حس امنیت، هدایت و قدرت مصنوعی زندگی می کند توی افسانه است، مسئله دارد، مانع دارد، دشمن دارد و همه این بلاها را همان مرکز به وجود می آورد در بیرون منعکس می کند و دشمنش را حفظ می کند. دشمن اش در مرکزش است فکر می کند در بیرون است، حالا شما وقتی به این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نگاه می کنید می فهمید دشمن ما در مرکز ما است ولی چون دشمن ساختیم در بیرون بطور توهم می گوئیم آن دشمنان دارند کار ما را خراب می کنند. می گوید فرعون هم در یک همچون افسانه ای گیر کرده بوده است، چرا که ما هم یک فرعون کوچک هستیم. فرعون هم همین را داشته است، فرعون عدم نداشته مرکزش، این آدم (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) در را نبسته است که مرکزش عدم است، اولادش به روی خدا باز است مرتب دم ایزدی را میگیرد و آن یکی در را بسته (شکل شش محور با افسانه من ذهنی)، خون آشام را در مرکزش حفظ کرده است و از آن دفاع می کند. دیدید که ما از من ذهنی مان چقدر دفاع می کنیم، یا ایراد بگیرند به ما، ما خوشمان نمی آید. بله. چند بیت راجع به آنصبتوا بخوانیم. سریع، آنصبتوا یعنی خاموش باشید. بله و از این آیه می آید.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«... وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

می گوید که خاموش باشید فقط آن قسمتش را می خوانم. شاید مشمول لطف و رحمت خدا شوید. خاموش باشید یعنی ذهن خودتان را خاموش کنید. بله، چند تا بیت می خوانم که قبلا هم خوانده ایم، ولی با این شکل ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی ست باش از پی آنصتوش الکن

الکن یعنی کسی که زبانش هنگام حرف زدن می گیرد تته پته می کند. می گوید که تو ذهنت را به تته پته بیانداز و الکن باش، لال باش، حرف نزن. برای اینکه حرف که می زنی ذهنت را بکار می اندازی تو هستی درست می کنی وقتی هستی درست می



کئی شریک خدا می شوی و خدا غیر از خودش را طبق قانون غیرت امروز گفتیم، اجازه نمی دهد وجود داشته باشد. از پی ساکت باش او، خودت را لال کن. یعنی ذهنت را خاموش کن.

پس اگر با این شکلها (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نگاه کنیم این شخص که همانیدگی در مرکزش دارد خاموش نمی تواند بشود. یادمان باشد این آنصتوا یا خاموش، اینقدر مهم است که توجه کنید که درست است که آنصتوا نمی گوید ولی مولانا مرتب در آخر غزل ها می گوید خاموش، خاموش، خاموش باش، خموشید، از این حرف ها می زند. این همین خاموش کردن ذهن است می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی ست باش از پی آنصتوش الکن

این من ذهنی نمی تواند، برای اینکه در اثر عدم خاموشی است که من ذهنی را به وجود می آورد ولی اینکه مرکزش را عدم می کند و تسلیم می شود این شروع می کند به آنصتوا یعنی خاموش باشید. و همانطور که می دانید خاموش باشید بسیار بسیار مهم است، چون حرف زدن ذهن ما است که همانیدگی ایجاد می کند. و حس هویت، حس وجود در ذهن ایجاد می کند، و من ذهنی را بوجود می آورد یا تعمیر می کند. بله، بیت دیگر است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود: آنصتوا

این بیت را هم قبلا خوانده اید فقط با این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نگاه کنید این شکل می گوید تو الان که از طریق این همانیدگی ها می بینی باید گوش کنی، حرف نرنی برای اینکه حرف بزنی از طریق همانیدگی ها غلط حرف می زنی، توهم است همه اش، پس باید ساکت باشی و گوش کنی، چون تو گوش و او یعنی عارف یا خدا، زبان، یعنی اولش ما باید گوش بدهیم، خدا حرف بزند. برای این کار باید ذهنمان را خاموش کنیم و حق گفته است به گوش ها آنصتوا، آنصتوا یعنی خاموش باشید، که آیه اش هم دیدید.

بله این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) مدتها گوش می شود و حرف نمی زند تا بالاخره خدا از مرکزش شروع می کند به حرف زدن. این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) این قدر حرف می زند که مجال به خدا نمی دهد. و هر موقع ما حرف می زنیم خاموش نیستیم خدا حرف نمی زند. شرطش این است که ما مدتها از طریق عدم کردن مرکزمان خاموش باشیم، تا بالاخره متوجه می شویم که آفریننده شدیم و الهامات ایزدی را می گیریم، شادی بی سبب می آید، و تا آن موقع آنصتوا، یعنی خاموش باشید. و این بیت هم قبلا بارها شما اینجا خوانده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

آنصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش



انصتوا را گوش کن، به این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) می گوید، آیا می شنود؟ حرف مولانا را؟ ما می شنویم؟ آنهایی که همانندگی در مرکزشان دارند سخت است شنیدن، چون مرتب از طریق فعال کردن ذهن شان، من ذهنی شان را می سازند. پس خاموش باشید را گوش کن، خاموش باش تا موقعی که زبان حق بشوی، یعنی خدا از طریق تو حرف بزند، باید گوش باشی، یعنی باید گوش بدهی. این شخص می کند (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان). همین که عدم را آوردیم این بیت مصداق پیدا می کند. عدم به مرکز بیاید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

می بینید که این شخص (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) وقتی ذهنش را خاموش می کند هر کدام از این محورها را اگر خوب انجام بدهیم بقیه هم به کار می افتند. من ذهنی هیچ کدام را انجام نمی دهد. یعنی اگر این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) می توانست از یک جایی شروع بکند بقیه به کمکش می آمدند، ولی همه اینها را زیر پا می گذارد. بله، خیلی خوب،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

بله، به این شکل (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نگاه کنیم چون انسانها من ذهنی دارند هر کدام می خواهند حرف خودشان را بزنند و دیگران به او گوش بدهند، و به اختلاف می افتند. هر کسی از طریق همانندگی های خودش می بیند با آن هم هویت است فکر می کند حق با خودش است و دیگران که از طریق عینک خودش می بیند و حرف می زند، او غلط می گوید. و این کار خیلی مسئله ایجاد می کند در روابط ما با دیگران، به طور کلی در روابط بشری در دنیا، می گوید که خدا می گوید که شما خاموش باشید، انصتوا، به این فرمان گوش کنید تا مرکزتان عدم بشود و از طریق من حرف بزنید. تا زبانتان من شوم در گفت و گو؛ یعنی اگر عدم در مرکز من باشد، خدا حرف می زند، و در مرکز شما هم عدم باشد دوباره خدا حرف می زند. پس من حرف می زنم عدم گوش می کند در شما. در شما هم عدم حرف می زند، عدم من گوش می کند. این روش درست است، نه اینکه به محض اینکه من ذهنی شما حرف می زند من ذهنی من فوراً رد می کند، مخالفت می کند، من هم که حرف می زنم همه اش را شما رد می کنید. ما در دنیا با همدیگر این طوری ارتباط برقرار می کنیم، و این درست نیست. این محور مهم است. بله این بیت را هم می خوانم که بارها خوانده ایم، که می توانید انصتوا به اصطلاح جذب کننده ی رحمت ایزدی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا پذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای انصتوا



این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** نمی تواند ذهنش را خاموش کند من ذهنی دارد. انصتوا را نمی تواند بپذیرد، چون ذهنش خاموش بشود من ذهنی اش هم می میرد. بنابراین زیر پا می گذارد. ولی این شخص **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** که مرکزش عدم است و مرکزش عدم است سکوت شنود هم هست. با سکوت گوش می کند. بنابراین انصتوا را می پذیرد تا بر جانش از جانان یعنی از خدا پاداش انصتوا فوراً می آید. آره اجازه بدهید چند بیت هم سریع راجع به این کرمانا و کوثر بخوانیم. بله کرمانا از بله.

به هر حال می خواستم اول توضیح بدهم این را که از کجا آمده؟ شما می دانید از کجا آمده و در مورد کرمانا و کوثر می گوید که، من شما را گرامی داشتم؟ به انسان می گوید، و در شما می خواهم به خودم زنده بشوم بی نهایت خودم و ابدیت خودم را زنده کنم. و این چند تا بیت را بخوانیم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی؟

تو خودت به عنوان من، هم خوشی هم خوبی هم معدن هر خوشی هستی. چرا منت می که از بیرون می آید را می کشی؟ و این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** نمی فهمد، چون می را از چیزهای مادی می گیرد. ولی این شخص **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** می فهمد که خوش و خوب است از جنس زندگی است و معدن هر خوشی است، از چیزها نباید شیره بکشد و همان طور.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاج کرماناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

پس تاج کرمانا، یعنی اینکه خدا ما را گرامی داشته بر فرق سر ما است و این طوق گردن بند اینکه خدا فراوانی خودش را و کوثر خودش را به ما عطا کرده از گردن ما آویزان است.

بله تاج کرامت الهی بر تارک تو نهاده شده است یعنی بر سرت نهاده شده است و گردن بند عطایای ربانی بر سینه ات آویزان. منظور از این کرمانا و کوثر همین هاست. همین الان آیه هایش را نشان می دهیم. این بیت اصلاً خودش خیلی مهم است، یعنی ما می دانیم که ما آمدیم به بی نهایت او زنده بشویم و ببایم به این لحظه ابدی و در این جا بمانیم جاودانه بشویم. از این دیگر بهتر نمی شود. این تاج شاهی است، بر فرق سر ما گذاشته شده، الان هم آماده هستیم هر لحظه خدا می خواهد این کار صورت بگیرد، و از اول هم با توجه به اینکه از جنس خودش هستیم، کوثر را به ما یعنی فراوانی خودش و بی نهایت خودش را به ما عطا کرده است بله.

این شخص **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** نمی فهمد که مرکزش همانیده است، اصلاً تاج کرمانا نمی فهمد و کوثر هم نمی فهمد. برای اینکه کوثر فراوانی است، بی نهایت خدا است، این میل می کند هر لحظه به محدودیت و انقباض و به اصطلاح محدود بینی و نمی داند که از جنس خدا هست. هر لحظه از جنس محدودیت و کم بینی و کم یابی می شود،



و کوثر یعنی فراوانی، آن یکی کرمنای یعنی پادشاهی، و عزیز خدا بودن، یا خود خدا بودن، به هر حال این شخص می فهمد که مرکزش عدم است. بلکه این هم آیه اش است از این جا آمده که می بینید روی صفحه:

قرآن کریم، سوره اسرا (۱۷)، آیه ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»

«به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.»

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و این جا را می گوید گرامی داشتیم یعنی که در آن ها به خودمان زنده می شویم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب مراد روانه داشتیم و می گوید که ما در ذهن و وقتی از ذهن آزاد می شود این ها را ما یعنی آدم ها را به صورت هوشیاری می توانیم حمل کنیم. الان می بیند که در خشکی یعنی در ذهن ما از طریق تسلیم و سوار شدن به هوشیاری، هوشیاری روی هوشیاری می غلتیم، به سوی دریا می رویم و به ایشان از پاکیزه ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آن چه آفریده ایم چنان که باید و شاید برتری بخشیده ایم.

این آیه اش است ی کرمنای است و این هم کوثر از این جا می آید.

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱

«إِنَّا أَعْظَمْنَاكَ الْكُوثِرَ»

«همانا ما کوثر (خیر و برکت فراوان) را به تو عطا کردیم.»

همانا ما کوثر حالا کوثر را خیر و برکت فراوان یا فراوانی خدا یا بی نهایت خدا را در نظر بگیرید که به انسان عطا کرده. بلکه این چند بیت را در مورد این دو مطلب می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۵

جوهر است انسان و چرخ او را عَرَضُ جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَضُ

یعنی غیر از هوشیاری هر چه که انسان دارد، انسان هوشیاری است یعنی همین خداییت امتداد خدا است و هر چه که حرکت می کند از جمله تنش، فکرش، هر چه که داریم ما و به طور ذهنی می توانیم ببینیم، این ها عرض هستند. این ها جدیداً ساخته شده اند و ما از جنس خدا هستیم، و همه فرع و پایه اند از جمله مغز ما، ساخته شده که ما بتوانیم به هوشیاری زنده بشویم. به بی نهایت خدا زنده بشویم، جمله فرع و پایه اند و او غرض، یعنی هوشیاری ما اینکه ما در ما هوشیاری به خودش زنده می شود و زنده ی قائم به خودش می شود، غرض این بوده، تمام این آفرینش انسان و فکر و مغز و جسم و نمی دانم از این حرف ها، من ذهنی و این ها همه غرض بوده و فرع است، و جوهر و عرض هم که می دانید، جوهر که همین هوشیاری است که نمی میرد، نه می سوزد نه هیچ اتفاقی به آن نمی افتد. همین جنسیت خدایی ما جوهر است، بقیه اش هر چه هست عرض است. و غرض این بوده که در ما این هوشیاری به بی نهایت خدا زنده بشود. بلکه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۵

جوهر است انسان و چرخ او را عَرَضُ جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَضُ

این (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) من ذهنی نمی فهمد. فکر می کند فقط آن همانیدگی هایش مهم هستند. می بینید که این من ذهنی نه تنها بقیه ی محور ها را زیر پا گذاشته، کرمانا و کوثر را هم زیر پا می گذارد و این کار درستی نیست اصلاً، خیلی ضرر دارد، این که ما این قدر به خودمان زندگی را روا نمی داریم، به دیگران هم روا نمی داریم، دیگران موفق می شوند ما ناراحت می شویم، و وقتی وضع بد می شود ما خوشحال می شویم. این ها به خاطر این است که ما کرمانا و کوثر را نمی فهمیم، فراوانی خدا را نمی فهمیم. خدا این طوری عمل نمی کند. هر چه در مرکز ما عدم وسیع تر می شود (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) این موضوع عینی تر می شود. یعنی ما متوجه می شویم که ما از جنس خدا هستیم و او در ما می خواهد به پی نهایت خودش زنده بشود، ما باید پی نهایت بشویم و پی نهایت او فراوانی او هم هست بله.

(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۶

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چینی خویش را ارزان فروش؟

می گوید که تمام عقل و تدبیرات و هوش ذهنی، غلام توست. غلام ما یعنی، چگونه تو خودت را آنقدر ارزان فروختی؟ بله، یعنی تمام عقل و تدبیرات هوش دنیا غلام ما است. برای اینکه ما با خدا یکی هستیم. این لحظه او می تواند از طریق ما فکر کند با این تصویر بعدی (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)، حالا یکی آمده خودش را ارزان فروخته به این هم همانیدگی ها، واقعا ارزان فروخته، چطور هوش این همانیدگی ها را هوش خودت کردی؟ دارد می گوید. بله آسان است دیگر. اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم می دانم دراز شد ولی حیف است این را این جا نخوانیم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶۶

دوزخی بودم پُر از شور و شری کرد دست فضلِ اویم کوثری

بله می گوید که من، من ذهنی داشتم، یعنی این حالت (شکل شش محور با افسانه من ذهنی)، این دوزخ است جهنم است. یک دوزخی بودم پر از فتنه و بدی، اما دست فضل خدا من را کوثر کرد (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان). یعنی فراوانی اش را به من داد. پس امکان دارد که این مرکز پر از شور و شر را اجازه بدهیم با تسلیم و فضاگشایی و الست و کن فکان و خاموش بودن، خدا تبدیل کند به فراوانی خودش، به این ترتیب اگر دیدیم تبدیل می شویم مقاومت نکنیم صبر و شکر کنیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶۷

هر که را سوزید دوزخ در قود من برویانم دگر بار از جسد

می گوید که هر کسی را به اصطلاح جهنم من ذهنی بخاطر اینکه مکافات کند بسوزاند، من دوباره یعنی خدا با کوثرش و بخشش و حتی یک عارف از جسدش دوباره می رویند، پس بنابراین هر کسی که اینطوری **(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)** سوزیده با همانیدگی ها و درد آنها امکان این وجود دارد، چرا؟ برای اینکه مکافات بشود، نمی دانسته، اشتباه کرده حالا سنش هم رفته بالا، می تواند از جسدش دوباره آن هوشیاری را برویند، امکان وجود دارد به این ترتیب **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)**، عدم را باز می کند در هر سنی از آن دوزخ ما را می کشد بیرون این دست لطف و بخشش ایزدی است. و

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶۸

کار کوثر چیست؟ که هر سوخته گردد از وی نابت و اندوخته؟

نابت یعنی روینده، اندوخته یعنی به آن حالت اولیه هوشیاری بر گردد. می گوید کار کوثر چیست؟ که می گوئیم کوثر را هر لحظه می خواهد به ما عطا کند خدا، که هر سوخته در من ذهنی شروع کند به رویش، یعنی از آن لطف خدا شروع کند به نابتی یعنی رویندگی و دوباره به حالت هوشیاری اول برگردد، یعنی از جنس هوشیاری اول بشود اندوخته، یعنی پر از زندگی بشود که از اول بوده. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶۹

قطره قطره او منادی کرم کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

هر قطره او ندا می زند که من بخشش الهی هستم، هر چه دوزخ سوخته یعنی جهنم سوخته، من ذهنی سوخته من دوباره بیرون می آورم. اینها همه بیت های امیدوار کننده است برای این جهنم من ذهنی که در مرکز انسان هست، و افسانه من ذهنی را درست کرده، یعنی هرچه ما اجازه می دهیم بخشش خدا بیاید دقت می کنید که دیگر ما با این صحبت ها فهمیدیم از جنس خدا هستیم، و به قضا و کن فکان متکی هستیم. و می دانیم هر لحظه شایستگی ما اندازه گیری می شود و در بیرون منعکس می شود، و تسلیم و فضا گشایی داریم، تا آنجا که مقدر است می دانیم باید خاموش باشیم. الان می دانیم که زندگی فقط می خواهد این نبود و می خواهد پاداشش را هم به ما بده و نهایت هدف این بوده که خدا به بی نهایت خودش در ما زنده بشود، برای اینکه گرمی داشته و کوثر و بی نهایت فراوانی خودش را در درون و بیرون به ما بدهد. بله، این **(شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان)** هر لحظه که عدم بیشتر می شود قطره قطره او ندا می دهد که بخشش ایزدی دارد می آید و دارد باز می شود، و آن کرمانا دارد به نتیجه می رسد و خلاصه دوباره از این مردگی ما زنده می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۰

هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار ای گلستان

می گوید دوزخ مثل سرمای پائیز است، و کوثر مثل بهار است، تو هم که مثل گلستان هستی، این را به چه کسی می گوید؟ به این شخص می گوید (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) که اگر در سرمای من ذهنی گیر کردی، مثل سرمای زمستان است این دوزخ تو هم سرد است، ولی زندگی به تو می خواهد کمک کند و کمکش هم در این شکل (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) می فهمیم چرا شما اگر کمک نگرفتید کمک نگرفتید و چرا نمی گیرید و کجا را شما زیر پا می گذارید. حالا که خدا می خواهد کوثرش را به ما بدهد و ما هم گلستان هستیم چه شده که ما خشک و پژمرده شده ایم؟ بله، برای اینکه عدم را نیاورده ایم به مرکزمان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۱

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور هست کوثر بر مثال نفخ صور

کاملاً مشخص است. می گوید دوزخ مثل مرگ و خاک قبر است و کوثر مثل شیپور اسرافیل است که ما را زنده می کند آیا این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) می فهمد که مرکزش همانندگی هاست؟ باید بفهمد یک جورهایی که این دوزخ به دست خودش صورت گرفته، مثل مردن در یک قبر است، اما آمدن در فراوانی خدا مثل شیپور اسرافیل است که او را زنده می کند که در این حالت (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) واقعا عملی می شود. حالا دیگر عدم می آید و عدم می آید و مرکز انسان گسترده می شود.

(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۲

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر می کشد اکرامتان

ای کسانی که اجسامتان سوخته در دوزخ من ذهنی، ای کسانی که من ذهنی دارید، در مرکزتان جهنم درست کردید و این جهنم چهار بعد شما را سوزانده، هر لحظه کرم ایزدی می خواهد شما را به سوی کوثر بکشد. ببینید این ابیات خیلی بیدار کننده است برای کسانی که می گویند خدا به ما لطف ندارد، نه شما ببینید کجا اشتباه می کنید؟ چه اشتباهی می کنید؟ بله، اشتباه این است که ما هیچ موقع تسلیم نشدیم، فضا گشایی نکردیم. هیچ موقع انصتوا را بلد نبودیم. هیچ موقع متکی به قضا و کن فکان نبودیم. نفهمیده ایم از جنس الست هستیم اتفاقات افتادند گردن دیگران انداخته ایم. هیچ موقع مسئول هوشیاری خودمان در این لحظه نبودیم.



این هم یک حدیثی است می گوید که خدا می گوید که: من انسانها را خلق نکردم که سود ببرم من خلق کردم که به آنها سود برسانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۳

چون خَلَقْتُ الْخَلْقَ كَيْ يُرْبِحَ عَلَيَّ لُطْفٍ تَوْفَرَمُودِ اِي قَيَّوْمِ حَيٍّ

حالا می گوید: چون تو گفتی که من انسان ها را خلق نکردم که از ایشان سود ببرم ای زندگی قائم به خود، دارد به خدا می گوید این، می گوید این را گفتی تو، تو از ما سود نمی خواهی ما را خلق کردی یک چیزی به ما بدهی، بله، این شخص (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نمی فهمد این شخص فکر می کند که خدا ما را خلق کرده که یک چیزی به او بدهیم حتما، احتیاج به عبادات ما دارد و، حدیث قدسی می گوید: نه، خلاصه این می فهمد (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) شخصی که مرکزش را عدم کرده می فهمد، می فهمد که خدا قیوم حی است، یعنی زندگی قائم به ذات خودش است، به هیچ چیزی از جهان احتیاج ندارد، عبادت من به چه دردش می خورد؟ این (شکل شش محور با حقیقت وجودی انسان) می فهمد ولی آن یکی (شکل شش محور با افسانه من ذهنی) نمی فهمد این فکر می کند خدا هم مثل ما محتاج است خلاصه،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۴

لَا لَانَ اَرْبَحَ عَلَيْهِمْ جُودِ تَوْسِتِ كَهْ شُود زَوْ جُمْلَه نَاقِصَه اِهَا دُرُوسِتِ

یعنی اینکه در واقع من خلق کردم که به آنها سود برسانم، اینکه گفتی من می خواهم به انسانها سود برسانم این بخشش توست و از این بخشش تو تمام نقص انسانها درست خواهد شد پس،

(شکل شش محور با افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۴

لَا لَانَ اَرْبَحَ عَلَيْهِمْ جُودِ تَوْسِتِ كَهْ شُود زَوْ جُمْلَه نَاقِصَه اِهَا دُرُوسِتِ

این را نمی فهمد این، فکر نمی کند که خدا به ما می خواهد چیزی بدهد، از ما چیزی نمی خواهد، هر لحظه می خواهد بخشش را به ما بدهد بله، این هم آن است،

حدیث:

«خداوند فرماید: آفریدم آفریدگان را تا از من سود ببرند و نیافریدم ایشان را تا از آنان سود برم.»

این را خوب دقت کنید می گوید که خداوند می فرماید آفریدم آفریدگان را تا از من سود ببرند و نیافریدم ایشان را تا از آنان سود برم. هرکسی در این توهم است که خدا از ما چیزی می خواهد پس فکر نمی کند که خدا حی قیوم است، زندگی قائم



به ذات خودش است، و اتفاقاً ما هم زندگی قائم به خودمان هستیم، ماهم از جهان چیزی نمی خواهیم، پس این نیازمندی به جهان را من ذهنی درست کرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۵

عَفْوُ كُنْ زَيْنَ بَنَدِگَانِ تَنْ پَرَسْت عَفْوُ از دَرِيَايِ عَفْوِ اُولَى ٔ تَر است

اینها دیگر ساده هست بله، می گوید از این بندگان تن پرست تو، به اصطلاح تو این بندگان را عفو کن برای اینکه تو دریای عفو هستی و عفو کردن به دریای عفو زیننده تر است یعنی ما را عفو کن،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۶

عَفْوِ خَلْقَانِ هَمْچُو جُو وَ هَمْچُو سَيْلِ هَمْ بَدَانِ دَرِيَايِ خُود تَارَنْدِ خَيْلِ

خَیْل یا خَیْل، تلفظ عربی اش خَیْل است در فارسی خَیْل می گوئیم یعنی رمه اسبان و در اینجا گروههای مردم، می گوید اینکه تو خلقان را عفو می کنی، این عفو تو و بخشش تو مثل سیل گروه آدمها را به فضای یکتایی هدایت می کند. بله، با عذرخواهی که برنامه دراز شد به هر حال مطالبی را از شش محور صحبت کردیم خواهش می کنم روی اینها شما مطالعه بفرمائید. در جلسات آینده ان شاء الله ما این محور ها را دوباره با ابیات دیگر بررسی خواهیم کرد. ولی امروز به اندازه کافی صحبت شد که شما بتوانید این شکل ها را جلوی رویتان بگذارید و روی آنها تامل کنید، و با آنها مراقبه کنید به آنها نگاه کنید. و ساکت باشید ببینید که این شکل ها با آن ابیات چی به شما می گویند؟ ممکن است یک ایرادی در خودتان پیدا کنید، و پیدا کردن و کشف آن ایراد واقعا نقطه شروع تحول شما باشد.

مشخصات تلویزیون کنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « کنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « کنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText